دیوان

حیاتی کرمانی

به سعی

دکتر جواد نوربخش

• دیوان حیاتی کرمانی

• به سعی .... دکتر جواد نوربخش

• ناشر............ انتشارات یلداقلم (چاپ اوّل)

• لیتوگرافی........ تندیس

• چاپ............ ستاره سبز

• صحافی.......... علی

• تیراژ............ ۳۰۰۰ جلد

• نوبت چاپ........ دوّم ـ ۱۳۸۱

• شابک ۵ـ۲۲ـ۵۷۴۵ـ۹۶۴ ISBN 964-5745-22-5

حیاتی کرمانی، بی‌بی جان، - ۱۲۱۳ق.
دیوان حیاتی کرمانی/ به سعی جواد نوربخش.ـــ
تهران: یلدا قلم، ۱۳۸۰.
د. ۶۶ ص.
ISBN 964-5745-22-5
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.شعر فارسی -- قرن ۱۲ق. الف.نوربخش، جواد،
۱۳۰۵ - ، گردآورنده. ب.عنوان.

PIR۶۶۸۱/ د۹ ۸فا۱/۵
۱۳۸۰ د۹۳٤ح
۱۳۸۰

کتابخانه‌ملی‌ایران ۱۷۹۷-۸۰م

انتشارات یلداقلم
تلفن ۲۲۳۲۴۵۲ ـ ۲۲۰۶۸۶۷

بسمه تعالی و تقدس

پیشگفتار

در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بانویی گرانقدر و عالی مقام به نام «حیاتی» در خانواده‌ای عرفانی -در شهرستان بم از ایالت کرمان -قدم به عالم هستی می‌گذارد و قدم به قدم تحت تربیت برادر خود رونقعلیشاه قرار می‌گیرد و حیات عرفانی وی رونق می‌پذیرد.

در اوان رشد و بلوغ بوسیله برادرش رونقعلیشاه به مجلس جناب نورعلیشاه راه پیدا کرده، از نور فیض وی شور و حالی پیدا می‌کند و به فقر نعمت‌اللّهی مشرف می‌گردد و در عالم سیر و سلوک به سوی حقیقت پیش می‌رود و از کمالات صوری و معنوی بهره‌ور می‌گردد.

اندک اندک بین مرید و مراد بارقهٔ عشق ظاهری درخشیدن می‌گیرد و کششی از سوی حیاتی پیدا می‌شود و بنا به گفتهٔ خود او «تیر دعایم به هدف اجابت رسید و نسیم سحرم به مشام جان وزید و سفیدهٔ صبح صادق دمید».

ناگاه فروزان شد جمال آن خورشید که ذرّه‌وار مرغ دل در هوایش به هرجا می‌پرید و دیده حرمان دیده بر رخسار عالم‌آرایش منوّر گردید.

برداشت ز رخ نقاب مهر ازلی — بنمود جمال شاهد عهد بلی
بزدود ز آئینهٔ دل زنگ فراق — شد صیقلی و منجلی از نورعلی

وصال حاصل می‌شود.

زندگی درویشی توأم با زناشویی بر ذوق شاعری و کمالات معنوی وی می‌افزاید و او را بلبل نغمه‌خوان گلستان محبّت و وداد می‌سازد، تا جایی که روزی جناب نورعلیشاه از حیاتی می‌خواهد که خامه به دست بگیرد و اشعاری بسراید، بطوری که در دیباچه دیوانش آمده‌است: «روزی آن سلطان اقالیم عرفان و امان ممالک دل و جان در بین صحبت لعل گوهربار گشوده فرمود که: گرت زیور باید، باید غواص بحر ژرف سخن شوی و دُرر و لآلی اشعار را صدف بشکنی و جواهر زواهر قصیده را زنّاروار عقد حمایل کنی ...».

حیاتی عذر می‌آورد که نه مرد قلمم و نه اهل خامه. جناب نور می‌فرماید: «مگر ندانی که عاشقی کار مردان است: طالب المولی مذکر، و تو هم در دایرهٔ محبت و صدق و عرفان مردی. زیرا مردی پایمردی است، یعنی مرد آن است که چون در طلب کمال برآید قدمی باز پس نکشد و استقامت ورزد».

حیاتی امر مولای خود را تبعیت می‌کند و قلم بر می‌گیرد و اشعاری بسیار نغز و لطیف و شیوا می‌سراید و در این باره گوید:

بـه مدح شهنشاه اقلیـم فقر	که اوراسزد تخت‌وديهيم فقر
نمایم ز الفـاظ گوهـرفشـان	به طرز غزل چند بیتی بیان

از مجموع اشعار وی بر می‌آید که به علوم ظاهری و باطنی و عرفان آشنایی کامل داشته، به مبانی مذهبی پایبند و به اصول طریقت عرفان داشته است و به علم تدبیر منزل واقف و به اخلاق و اخلاقیات عملی آگاه و در آیین دلداری و دلبری صاحب ناز و در سفره‌داری و پذیرایی از اخوان دست و دل باز بوده است. به حق باید گفت که بانویی بدین خصال و کمال درخور همسری با قطب زمان نورعلیشاه بوده است.

بطوریکه از اشعار وی برمی‌آید، بویژه در ساقی‌نامه، به آیین سماع و مقام‌های موسیقی آشنایی کامل داشته است.

حیاتی برای جناب نورعلیشاه فرزندی دختر می‌آورد به نام «طوطی» و گویا او هم مانند مادر خود سخندان و نکته‌پرداز بوده است. طوطی به عقد نکاح سید ابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب به سرخ‌علیشاه که مرید جناب نورعلیشاه و اهل همدان بود در می‌آید.

آخرین فرزند «طوطی» سیدرضا از مشایخ طریقت است که در سن ۶۵ سالگی خداوند به او فرزندی می‌دهد به نام سید محمد سعید خوش‌چشم که او هم از مشایخ بنام سلسلهٔ نعمت‌اللّهی بوده است[1].

دیوان حیاتی

دیوان حیاتی مشتمل است بر انواع شعر از غزل و رباعی و قصیده و ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و مثنوی و ساقی‌نامه.

مجموعه اشعار حیاتی در تاریخ فروردین ماه ۱۳۱۴ شمسی در کرمان در مطبعه استقامت به سعی و اهتمام محب شفیق آقای حسین شکوری چاپ و منتشر شده است و در پشت جلد آن این دو بیتی به چشم می‌خورد:

حیاتی در میان جمع نسوان — ربوده گوی سبقت را زمیدان

اگر بودند یکسر چون حیاتی — زنان سبقت گرفتندی به مردان

که گویا از مرحوم رئیس‌المتکلمین (بابا رشاد کرمانی)[2] است.

برای تصحیح دیوان حیاتی دو نسخه خطی و یک نسخه چاپی به شرح زیر مورد استفاده قرار گرفته است:

۱ـ شرح حال وی در کتاب «گلستان جاوید» اثر مؤلف آمده است.

۲ـ شرح حال و آثار وی در کتاب «گلستان جاوید» اثر مؤلف آمده است.

نسخه الف

مجموعه‌ای است به قطع ۲۰×۱۴ شامل دیوان نورعلیشاه، دیوان حیاتی و چند رسالهٔ دیگر. تاریخ کتابت آن ۱۳۰۳ هجری است.

نسخه ب

این نسخه به قطع ۱۰×۱۴/۵ مجموعه‌ای است شامل دیوان نورعلیشاه، دیوان حیاتی، دیوان نوریه، رساله غرایب، و چند رساله از جناب نورعلیشاه و رونق. تاریخ کتابت آن ۱۲۲۸ هجری قمری است.

نسخه ج

همان نسخه چاپی مذکور در بالا است که در کرمان به سال ۱۳۱۴ شمسی چاپ شده است.

نسخه‌ای که اینک به نظر خوانندگان می‌رسد علاوه بر آنکه در تصحیح آن نهایت مراقبت بعمل آمده، چندین غزل و رباعی از نسخهٔ چاپی قبل را زیادتر متضمن است.

امید است که این خدمت ناچیز مورد پسند اصحاب حال و ارباب کمال قرار گیرد.

دکتر جواد نوربخش

دیماه ۱۳۴۹

بسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم

دیباچه

افتتاح دیوان سخن ذکر عظمت پادشاهی جلیل‌الوصف است که دبیر خرد بی‌نظیر در عــرصهٔ دارالانشـاء قـدرتش چـندانکـه ابـلق تـیزتک خـامه را بـه مـهمیز خـیال صفت‌انگیز، انگیز می‌فرماید[1] جز به قدم عجز قدم بر نمی‌دارد، و مفتاح ابواب‌الجنان کلام، شکر نعمت نامتناهی ولی‌نعمتی جمیل‌النعت است، که پـیر سـالخورد ضـمیر منیر، در زوایـای قصور حکمتش، هر قـدر چله‌نشین فکرت را به عزیمت عزم ثابت بـا کمند مندل اندیشه بنـد بر پـای مـی‌نهد، دقـیقه‌ای جـرأت اقـامت نـنموده، تـاب نمی‌آرد.

آن پادشاهی که نُه کرسی افلاک را، کرسی کرسی‌نشین بزم لولاک نموده و از محبت او ابواب رحمت بر روی عالمیان از سمک الی سماک گشوده.

آن ولی‌نعمتی که نعمت بـی‌نهایت ولایت را زیب خـوان سـلطان اقـالیم وجـود فرموده، و به مصقل لولا علی[2] زنگ تنهایی از آیینهٔ ضمیر منیر نبوت تـنویر حـبیب خود زدوده.

۱ـ ب، ج: می‌نماید

۲ـ حدیث قدسی اشاره به پیغمبر ص: لولا علی لما خلقتک (اگر برای علی نبود تو را خلق نمی‌کردم).

و درود نامعدود و ثنای بی‌احصا سزاوار نبی و ولی است که از متابعت ایشان[1] عیون جهانیان جلی است.

رباعی

ای ذکر توام قفل زبان را مفتاح وی شکر توام بزم بیان را مصباح
نعت نبی و ولیست ازروی شرف دیوان مرا شد آیت استفتاح

رباعی

بر آینهٔ ضمیر اهل عرفان کاسرار نهان جمله عیان است در آن
پوشیده نماند که به دیوان سخن از صدق کنم معانیی چند بیان

شبی در بستر دلسوزی و نومیدی خفته و شاهد جان افروز تب را تنگ در برگرفته، نایرهٔ تاب آه، بزم جان را شمع و غوغای افغان و ناله، در پریشانی دل، جمعیتش جمع.

شبی دلگیر چون گیسوی دلدار تبی جانسوز بودم در تنِ زار
ز بس تاب تب از خویشم خبر نه بجز ناله برم کس را گذر نه
چراغ کلبه‌ام آه شررخیز ایاغ باده‌ام چشم گهرریز
ندیم جان خیال روی جانان انیس دل غمش در خلوت جان
سرم را متکا زانوی فکرت گریبانم فراش استراحت
ره نظارگی بر دیده بسته به ره بگشوده چشم دل نشسته
زبان بی‌زبانی باز کرده بیان شرح رازِ آغاز کرده
بر آورده ز دل دست مناجات که ای بر آستانت روی حاجات

۱ـ الف: «و آل و اولادشان» اضافه دارد.

عمری است که ذرّه‌وار هوادار آن مهرم که آفتاب عالمتاب از عکس جمالش تابی است و ماه شب‌افروز بر عذار بی‌مثالش حجابی. و روزگاری است که هزار آثار[1] طلبکار آن گُلم که روضات‌الجنان از گلستانش بویی برده و هزارانش در دو جهان طلبکارند[2]، و زلال حیوان از آبشار گلزارش رشحه‌ای به کف آورده، جهانیانش تشنه‌کام دیدار و به جان خریدار.

الهی اگرچه این ذرّهٔ بی‌مقدار را مهرآزمایی خورشید فکر خام است، ***لاتقنطوا*** (۵۳/۳۹) تو را کلام است، و این مرغ زار را هرچند دل آسایی در آن مرغزار حرمان سرانجام است، ***ادعونی استجب لکم*** (۶۰/۴۰) اساس امید را نظام است.

به سوز دل عاشقان مهجور و به تاب جان مشتاقان رنجور، به آه سینه شررخیزان سوخته جان، و به آب دیدهٔ خونریز شورانگیزان افروخته روان:

به گلگون قبایان خونین کفن	که باشد قباشان به تن پیرهن
به دستان سرایان گلزار شوق	که مرهم بودشان به دل خار شوق
به سوداییان متاع بلا	که سرمایهٔ سودشان شد عنا
به صحرانوردان راه طلب	که در راهشان توشه باشد تعب
به غواصی چشم اهل نیاز	که در بحر خونند هنگامه ساز
به شام غم تیره‌روزان هجر	که هستند چون شمع سوزان هجر
به فیروزی صبح امید وصل	به دل‌سوزی چنگ ناهید وصل
که بگشا به شامم دری از سحر	بکن روشن از نور مهرم نظر

در این مناجات بودم که بر رخ باب امید گشودم، تیر دعایم بر هدف اجابت رسید،

۱ـ ظ: هزار آسا ۲ـ ب، ج: طلبکار

و نسیم سحرم بر مشام جان وزید، و سفیده صبح صادق دمید. ناگاه فروزان شد جمال آن خورشید که ذرّه‌وار مرغ دل در هوایش به هرجا می‌پرید و دیدهٔ رمد حرمان دیده، به نور رخسار عالم‌آرایش منوّر گردید.

برداشت ز رخ نقاب مهـر ازلی بنمود جمال شاهـد عهد بلی
بـزدود ز آیینهٔ دل زنگ فـراق شد صیقلی و منجلی از نورعلی
از نورعلی چوچشم‌جان‌روشن شد ظلمتکدهٔ روان روان روشن شد
مرآت جهان‌نمای‌شاهیست کنون کز نورعلی مرا جنان روشن شد

ذرّه‌ای از تربیت نور مهرش در وجود این بی‌وجود بی‌خود از هستی و بـود ایـن است که روزی آن سلطان اقالیم عرفان و امان ممالک دل و جان، در بین صحبت، لعل گوهربار گشوده فرمود که:

«گرت زیور باید، باید غواص بحر «ژرف سخن»[1] شـوی و دُرر و لآلی اشـعار را صدف بشکنی و جواهر زواهر قصیده را زناروار عقد حمایل جان کنی و لآلی متلالی ترجیع و ترکیب را سوار آثار بر ساعد دل معرفت سـجل افکـنی و نـظم دُرر و غـرر غزلیات را طوق گردن شوق گردانی، و گوشوارهٔ گوش جان را از زر و سیم مثنوی و مخمس ساخته، به یاقوت و مرجـان ربـاعیات و مـقطعات مـرصع کـرده بـه گـوش آویزانی، صراحی و جام از ساقی‌نامه در دست و از باده مغنی‌نامه سرمست، ساقی بزم سخن گردی، و به قوت کیفیت صهبای فصاحت که به دست آوردی، هوش از سر اهل کمال ببری».

زبان انکسار بیان به عرض گشودم و به خدام حضرت[2] عرض نمودم که: در میدانی

۱ـ الف: کلام ۲ـ الف: دربار

که شیرمردان دلاور از بیم قدم نتوانند گذاشت این ضعیفهٔ خونین جگر چگونه این لوا را تواند افراشت:

درعرصه‌ای‌که شیرژیان پنجه باخته | بازوی[۱] فکر دست یلان رنجه ساخته
در معرضی که شاه سواران نامدار | بر خاک ره فتاده به عجزند و انکسار
در آن هوا که بال ز سیمرغ ریخته | بر فرق افتخار یلان خاک بیخته
از این جگر فکار نزار نحیف زار | باری چه خیزد و چه برآید بکار زار

به این خطاب مستطاب مخاطب شدم و اسباب و بساط انبساط و نشاط یکسره مرتب شدم که: طالب المولی مذکر.

زن که باشد طالب مولی‌زنش گفتن‌خطاست | طالب المولی مذکر، اندرین دعوی گواست

لهذا[۲] قدم جرأت در میدان نهادم و دیوانی به اندک زمانی ترتیب دادم. امید از شهریاران شهرستان سخنوری و شهسواران میدان صنعت‌پروری چنان است که به نظر عیب در این اوراق ننگرند و از راه مکرمت از عیوبش بگذرند و مضمون کلام بلاغت نظام شیخ مصلح‌الدین سعدی ـ رحمه‌اللّه ـ را بکار برند که فرمود:

مصرع: هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.

زیرا که این فقیر را از مصر معانی و بیان، کس خبری نداده و نه در شهر عروض و مثل آن گذری افتاده است.

قطعه

ای متکین مسند عرفان و شاعری | کافاق پر صداست ز صیت کمالتان

۱ـ ب، ج: نیروی ۲ـ ب، ج: ندارد

عنقای فهم[۱] هرچه زند بال کی رسد / بر کمترین دریچهٔ قصر خیالتان
گردد نهان ز رشک به‌ظلمت زلال خضر / درجام صنع[۲] موج زند چون زلالتان
هرجا بود بساط نشاطی و عشرتی / نقل بساط باد مقالات حالتان
ازمشرب سخن چوشما راست آبخورد / تا دهر هست نیست به‌گیتی زوالتان
امید آنکه بهر قبول کلام من / صادر شود ز دفتر فکرت مثالتان
این‌قطعه راکه‌جمله‌دعایست بر دعا / کردیم مختصر که[۳] نگیرد ملالتان
تا هست آفتاب جهانتاب را فروغ / تابنده باد کوکب فرخنده فالتان

قصیده

از رشتهٔ امید نگردید وا گره / تا دل نگشت بستهٔ آن زلف با گره
عهد بلی چو بست دلم رست از بلا / پیوند جان نمی‌شود از وصل ما گره
دامیست این جهان ز پی صید معرفت / حقا که آمده است ز سر تا به پا گره
بستیم چشم آز چو از جمله ماسوی / بگشود دست حق ز همه کارها گره
نگشود عقدهٔ دل بلبل در این چمن / تا وا نکرد غنچه ز بند قبا گره
انگشت فکر جان نگذارد یکی بجا / گو خصم تن پرست زند جابجا گره
اعجاز عشق بین که زند هر نفس به دل / عشاق را ز موجهٔ بحر هوا گره
تا آن گره به خاطرم آمد گشوده شد / درهای عشق بر رخ جان مرحبا گره
گرچه به باد می‌دهد اوراق گل صبا / هم می‌گشاید از دل بلبل صبا گره
ای عندلیب باغ تجرد به بال شوق / بالای هم زنی ز علایق چرا گره

۱ـ ب، ج: فکر ۲ـ الف: طبع ۳ـ الف: کردیم ختم تا

بگشای در هوای ثنای شهی جناح
کز مدح او است غرقهٔ بحر ثنا گره[1]

در گلستان عقده گشائیش آمده است
پیوسته همچو بلبل دستان سرا گره

تا زیر بال حکمت او بال و پر نزد
از بال جبرئیل نگردید وا گره

کاف کمال و نون نوالش به یکدگر
بست و گشود عقدهٔ ایجاد را گره

یعنی که تا به هم گره کاف و نون نزد
بر صورت گره نشد ارض و سما گره

در خلق آسمان و زمین هرکه فکر کرد
معلوم کرد کامده مشکل‌گشا گره

ما احسنه زهی ید قدرت که باز کرد
درهای معرفت به رخ فکرها گره

شاهی کز امر حق گره الفت وجود
بر ماهیت ز جود زده حبذا گره

چه آدم و چه نوح و خلیل و کلیم و روح
وا کرد او ز کار همه انبیا گره

اعنی علی عالی اعلی که تیغ او
بگشود هر زمان ز دل مصطفی گره

تا نور او ظهور نفرموده بود، بود
پنهان به قلب حضرت خیرالوری گره

یعنی کز اشتیاق جمالش به جانِ جان
می‌بودش آن جناب به صبح و مسا گره

شاهی که در صنم شکنی باز کرده است
از خاطر شریف حبیب خدا گره

شاهی که ناخن کرمش تا به چنگ جود
شد آشنا نشد به نواش آشنا گره

شکر خدا که پنجهٔ حبش ز قلب ما
وا کرد گرچه داشت فزون از حصا گره

شکر خدا که حبل متین ولایتش
بر جان گره زده است زهی جانفزا گره

خصمش که نیست این گرهش پایبندجان
هستش به جان ز تاب سقر دایما گره

در هر دلی که دوستیش جا نمود خوش
دنیای دون به دل نزدش مطلقا گره

ای سروری که هرکه به قید ولای تست
حب دو عالمش ننهد پیش پا گره

۱ـ الف، ب: فنا

پیوست تا به حب توام رشته حیات — بر جان نزد نهیب هلاک و فنا گره
چون نارساست نطق **حیاتی** ثنات را — زان رو زند به رشتهٔ نظم از دعا گره
تا عشوه‌های حسن به دل‌های عاشقان — هر دم زند ز حلقهٔ زلف دوتا گره
جان محب و خصم تو از مهر و قهر تو — بی‌عقده باد و باد ز سر تا به پا گره

***

غـــزل

هو

دوشم به عشوه ساقی مه‌روی خوش ادا		بر کف نهاد جام فرح‌بخش غمزدا
شستم ز لوح سینه چو زان باده نقش غیر		شد جلوه‌گر در آینـه‌ام عکسی از خدا
گردید روشنم که نگردد به غیر عشق		ظلمت فروز بـــزم شه و کلبه گدا
خیـزد چـو نـی ز سینه سوزانم آتشی		افتـد ز آه و نـالـه دلم گر دمی جدا
جانی که دارد از تو **حیاتی** به عاریت		جـانـا بیـا که تا به جمالت کند فدا

***

جـانـا مپسند این همه آیین جفا را		ترسم که فراموش کنی رسم وفا را
در بزم خودم گر ندهد[1] راه عجب نیست		خورشید به محفل ندهد راه سها را
شاها چه شود تازه گلی کز رهی افتد		از گلشن لطف تو به کشکول گدا را
چون آهوی چین نافه گشا شد مگر افتاد		مویی به کف از طرهٔ مشکینت صبا را
شد خاک به راه سر کوی تو **حیاتی**		شاید که رهی بوسه زند آن کف پا را

***

شد کُنج سینه پنهان گنج غمت نگارا		اسرار کنت کنزا[2] در دل شد آشکارا
تو شاه ملک حُسنی من بر درتو سایل		باری به شکر شاهی بنواز این گدا را

۱ـ الف: ندهی

۲ـ اشاره به حدیث قدسی: قال داود علیه‌السلام: یارب لما ذا خلقت‌الخلق؟ قال: کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف (منارات‌السائرین، تألیف نجم‌الدین ابوبکر محمد بن شاهاور اسدی رازی معروف به دایه، متوفی ۶۵۸ هجری، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک).

در باغ جام لاله لبریز شد ز ژاله / مگذار خالی از می ساقی ایاغ ما را
اکنون که صحن گلشن شد بزمگاه عشرت / باید زدن دمادم آن جام غمزدا را
در مهد غنچه ای‌گل تا کی‌نهفته باشی / بیرون خرام و بنواز مرغان خوش‌نوا را
دوشم به خواب در بر آمد خیال دلبر / گفتم که مهر تابان شد همنشین سها را
بیگانه تا نگردی از خویشتن **حیاتی** / دیدار کی ببینی آن یار آشنا را

***

ز آب دیده نخواهی گر آتشین ما را / نقاب چهره مکن زلف عنبرین یارا
چه کم‌شود زتو گرجرعه‌ای رسد درکام / ز شهد ناب لبت طوطی شکرخا را
طپد به خون چو شهیدان زتیغ حسرت گل / به گلشن ار بنمایی جمال زیبا را
برغم من منشین بیش ازین به‌بزم رقیب / ندیم زاغ مفرما تذرو رعنا را
مساز زخم دلم تازه از پریشانی / به دست شانه مده طرهٔ چلیپا را
برون خرام دمی از حریم ناز ای گل / نوازشی بنما بلبلان شیدا را
حیاتی از تو تمنای بوسه‌ای دارد / برآرش از لب جان‌پرور این تمنا را

***

وقت است که احیاکنی ای مرغ نفس را / بدرود نمایی به چمن کهنه قفس را
منع دلم از ناله مکن در پی محمل / کز ناله کسی منع نکرده است جرس را
باری چه شود طوطی شکرشکن جان / شیرین کند از شهد لبت کام هوس را
زاهد چه زنی‌لاف به جولانگه عشقش / درعرصهٔ سیمرغ کجا عرضه[1] مگس را
خاموش **حیاتی** مشو از شکر وصالش / کاین دولت جاوید نباشد[2] همه کس را

***

سبزه دوش آرایش می‌نمود بستان را / گل تفقدی می‌کرد بلبل خوش‌الحان را

۱ـ ب، ج: زهره ۲ـ ب، ج: نماند

لاله می‌شکفتش دل از تبسم غنچه		غنچه تنگ در بر داشت شاهد گلستان را
رفته سنبل اندر تاب همچو زلف محبوبان		می‌زدش صبا شانه زلف عنبرافشان را
گل به خون همی غلطید از نظارهٔ بلبل		می‌فشاند بلبل هم در قدوم گل جان را
دیدمش **حیاتی** را مست و لاابالی‌وار		ازغمت چوگل صدچاک کرده جیب ودامان‌را

***

هر دم چه «کشی‌برتنم آن»[1] خنجرکین را		آغشته به خون چند کنی جسم حزین را
شد آهوی چین در خم زلف تو دل من		درخون مکش از تیر ستم[2] آهوی چین را
در کلبهٔ احزان[3] چه شود گر شبی آیی		از وصل خودت شاد کنی جان غمین را
مشکن گهر نظم مرا قدر که باشد		از خون جگر پرورش این دُرّ ثمین را
شد خاک‌نشین بر سر کوی تو **حیاتی**		باری بنواز از کرم این خاک‌نشین را

***

بیا ساقی بگردان جام می را		بچین از نو بساط بزم کی را
بیفکن در خم انگور حلالت		بگو سرکه است گم می‌ساز پی را
به هر دل کز گلی بشکسته خاری		اثر بهتر بود افغان نی را
نه با او می‌توانم بود نزدیک		نه دور از خود توانم دید وی را
به مجنون بیابانگرد گویید		که لیلی بهر تو آراست حی را
چو از کوی تو آمد دادمش جان		به مژده قاصد فرخنده پی را
حیاتی راست مطلوب آنکه نبود		وجودی بی‌وجودش هیچ شئ را

***

دی گذشت و شد بهاران الصلا		گشت گلشن جای یاران الصلا
تازه شد از سبزه در صحن چمن		بزم عیش باده‌خواران الصلا

۱ـ ب، ج: زنی بر دلم این ۲ـ ب، ج: خنجرکین ۳ـ الف: هجران

شد گلستان رشک گلزار جنان | از جمال گلعذاران الصلا
خوشتر است از نغمهٔ چنگ و رباب | صوت قمری و هزاران الصلا
نرگس مخمور آورده به چنگ | جام می چون میگساران الصلا
سر کشیده تا فلک شمشاد و سرو | بر کنار جویباران الصلا
بی‌گل رویت **حیاتی** تا به چند | اشک ریزد همچو باران[1] الصلا

***

ای روی تو آفتاب دل‌ها | پنهان شده در نقاب دل‌ها
غیر از الف قد تو حرفی | ناخوانده‌ام از کتاب دل‌ها
دل‌ها همه شد کباب از تو | تا چند کنی کباب دل‌ها
شبگردی زلف چون کمندت | دزدیده ز دیده خواب دل‌ها
جز پیک سحر کسی نداند | در[2] زلف تو اضطراب دل‌ها
دل‌ها شده خاک بس به کویت | آگه نه‌ای از حساب دل‌ها
آید همه شب چو نجم ثاقب | بر دیو محن شهاب دل‌ها
در میکدهٔ غم تو جانا | شد خون جگر شراب دل‌ها
شب تا به سحر کند **حیاتی** | در کوی تو انتخاب دل‌ها

***

ای از رخ تو صفای دل‌ها | پر نور ز تو فضای دل‌ها
عشقت ز ازل لوای شاهی | افراشته در سرای دل‌ها
دل‌ها همه مبتلا بلا کرد | بالای تو ای بلای دل‌ها
افکنده ز هر طرف کمندی | گیسوی تو از برای دل‌ها
تا چند نهی ز زلف سرکش | زنجیر جفا به پای دل‌ها

۱ـ ب، ج: چون بهاران ۲ـ ب، ج: از

در هر دو جهان شها نباشد جز وصل تو مدعای دل‌ها
یک دم بـه بـرت نشـد **حیاتی** آسـوده ز مـاجـرای دل‌ها

***

ای در هوای گلشن کوی تو سال‌ها طیار جان گشوده به هر گوشه بال‌ها
بود ار چه گنج وصل تو درکُنج دل نهان جویا به هر خرابه دلش بوده سال‌ها
باشد به‌نعت گرچه رساتر زساق عرش شد نارسا به پایه قدرت خیال‌ها
هر کاملی به کنه کمال تو کی رسد کز درک کاف آن شده عاجز کمال‌ها
سرچشمهٔ حیات **حیاتی** چو لعل تست نوشد به بوی چشمهٔ لعلت زلال‌ها

***

زهی از قد رعنایت خرامان سرو بستان‌ها بهار روی زیبایت صفابخش گلستان‌ها
مکن شمع دل افروزت نهان در پردهٔ فانوس مسوزان ز آتش حرمان پر پروانهٔ جان‌ها
چه‌مهراست اینکه‌تابید ازمه رویت که می‌بینم فروزان ازفروغش شرق‌وغرب کاخ‌وایوان‌ها
فسون عشق پروانه نخوانی زاهد افسانه شبی بی‌پرده گر بینی رخ شمع شبستان‌ها
در آ در خانه دلبر سری در جیب فکرت بر مشو سرگشته از غفلت چو غول اندر بیابان‌ها
گرم برتن چوگل جامه شد ازدست‌غمش پاره کند از سوزن مژگان رفو چاک گریبان‌ها
حیاتی را چومرغ دل به‌رخسار توشد مایل کجایش بشکفد خاطر زگلگشت گلستان‌ها

***

زهی حسن جهانسوز توشمع خانهٔ دل‌ها حریر نقش[1] فانوست پر پروانهٔ دل‌ها
فسون‌ساز سحررا قصه‌بگذشت ونشدآخر ز شرح زلف شبرنگت هنوز افسانهٔ دل‌ها
مدامم ای‌مه تابان به‌بوی گنج مهرت جان چوجغدی آشیان کرده سوی‌ویرانهٔ دل‌ها
بیان جان و دل جانا کنم در نامه چند انشا که هم جانان جان‌هایی وهم جانانهٔ دل‌ها

۱ـ ب: پوش

کنون کز ساغر لاله به گلشن می چکد ژاله — بیا ساقی لبالب کن ز می پیمانهٔ دل‌ها
بر آ ای صبح نورانی ز جیب شام ظلمانی — منور کن ز رخسارت دمی کاشانهٔ دل‌ها
حیاتی تا به‌چنگ افتد تورا جام جهان بینی — چو مستان حلقه می‌زن بردرمیخانهٔ دل‌ها

***

مجلس عیش‌است وبزم جشن وآهنگ رباب — پرتو جام بلورین رشک ماه و آفتاب
خانه بی‌اغیار وساقی یار ومطرب نغمه‌ساز — بوسهٔ شیرین لبان درکام مستان شهد ناب
سقف زرین سطح سیمین صدرمجلس‌شه‌نشین — هر طرف جام مرصع پُـر ز یاقوت مذاب
شاه در بر ماه دلبر ساغر می غمزدا — تن توانا دل شکیبا جان زعشرت کامیاب
کی به‌بیداری میسر می‌شود این عیش و نوش — خود خیالی می‌کنم با خویش یا بینم به خواب
یارب از الطاف بی‌پایان رهی کوته مکن — دست جان از دامن عیشم الی یوم‌الحساب
آفتابی در دل شب گر **حیاتی** بایدش — از جمال دختر رز گو براندازد نقاب

***

خیز مطرب که دل شدم بی‌تاب — گوش مالی بده به گوش رباب
بـر رگش زخمـه‌ای زن از ناخن — گر نباشد به کف تو را مضراب
در مقام نـــوا ز صـوت حـدی — دل مـا را بـــه گوشه‌ای دریاب
نغمهٔ دلکشت بـه گـــردن جـــان — در حصـار طرب مراست طناب
آگهــم کـن ز گـــردش دوران — داری ازدف چو برکف اسطرلاب
کس نیامـوخت علـم موسیقی — بی‌نـوای خـوشت ز هیچ کتاب
باشـــد آواز خـــوش **حیاتی** را — قوت روح از لب تو در هر باب

***

جنت از باغ وصـل تو شاداب — دوزخ از داغ هجـر تـو در تاب

شد مبین ز قد و رخسارت　　شرح *طوبی لهم و حسن مآب*[1]
رفت فصل دی و بهار آمد　　خیمه زد طرف لاله زار سحاب
نوعروس چمن ز حجلهٔ ناز　　شد خرامان و برگشود نقاب
نافه‌بخش غزال چین گردید　　سنبل تر ز طرهٔ پُر تاب
شد صبوحی کشان گلشن را　　شبنم اندر پیاله بادهٔ ناب
در چنین موسمی **حیاتی** را　　ساقی از جرعه‌ای بیا دریاب

***

ای‌تورا چهره خوب وقامت خوب　　از قدم تا به سر تمامت خوب
نافهٔ چین سنبلت نیکو　　بوی گیسوی مشک‌فامت خوب
برده رونق ز خوبی طوبی　　جلوهٔ سرو خوش خرامت خوب
گشت شیرین مذاق طوطی جان　　زان لب شکرین کلامت خوب
می‌کند وصف قامتت تحریر　　خامه در نامه تا قیامت خوب
تا جهان هست چون رخ و زلفت　　صبح فرخنده باد و شامت خوب
چون سلامت درآن **حیاتی**راست　　زان سبب باشدش ملامت خوب

***

طبیبا مرا چارهٔ تاب و تب　　بود خرفه خال و عناب لب
کمان ابروا از خدنگ جفا　　مغلطان به خون پیکرم بی‌سبب
چنانم به‌روی تو حیران که نیست　　خبر از مه و سالم و روز و شب
گرفتی‌به‌خال و خط و زلف و رخ　　همه چین وماچین و شام و حلب
به لطف عمیمی و خلق کریم　　پناه عجم پادشاه عرب

۱ـ اشاره به آیهٔ ۲۹ سورهٔ رعد

کسی را که کوته بود دست کی / ز نخل بلند تو چینند رطب
گر آسایش جاودان بایدت / **حیاتی** میاسا دمی از طلب

***

صباحی چو روی بتان دلفریب / شدم دیده روشن به روی حبیب
به چوگان زلفم دل از دست برد / ز گوی زنخ بر کفم داد سیب
نخواهم کشیدن از آن کوی پای / به سر باردم تیغ‌ها گر رقیب
گرم بر دل ریش دستی نهد / جراحت چکد ز آستین طبیب
نخستین که گسترد دارای جود / به دربار خوان کرم بی‌حسیب
تو را ساغر می به چنگ اوفتاد / مرا باده از خون دل شد نصیب
حیاتی به طرف چمن باز گل / به جوش آمد از مستی عندلیب

***

سحاب از برق تیغ آتشین آخت / سمند باد پا هر سو ز کین تاخت
چنان از رعد کرد آهنگ نعره / که سلطان دی از کف زهره در باخت
به پا انداز شاه گل به گلشن / بهار از سبزه فرش مخمل انداخت
چو قد دل ربایان بر لب جوی / به هر سو تازه سروی قامت افراخت
نوا خوان چمن بر شاخساران / ز شوق روی گل برگ طرب ساخت
بیا ساقی تو هم از صیقل می / بکن آیینه‌ام در سینه پرداخت
حیاتی را فشان آبی بر آتش / که چون زر از غمت در توبه بگداخت

***

فصل گل و موسم شباب است / دل واله و جان در اضطراب است
اکنون که چمن بساط آراست / مه ساغر و باده آفتاب است

رخسار گل و نوای بلبل جام می و نغمهٔ رباب است
از مرغ سحر صفیر[1] برخاست برخیز توهم نه‌وقت خواب است
ساقی ز کرم بیار جامی کان داروی‌درد شیخ و شاب‌است
تعمیر دلم کن از نگاهی کین خانه زسیل غم خراب است
هر فرد در این غزل **حیاتی**[2] از دفتر غیب انتخاب است

***

این نفحهٔ چین زلف یار است یا نکهت نافهٔ تتار است
این طره سنبل است در تاب یا حلقه جعد مشک بار است
این سلسله بلاست دل را یا رشتهٔ گیسوی نگار است
این بانگ و فغان بلبل جان یا غلغل چه‌چه هزار است
از برگ گلت دمیده ریحان یا بر مصحف خط[3] غبار[4] است
دیریست که چشم چشمه خیزم در گلشن کویت آبیار است
قد تو مراست سرو بستان روی تو مرا گل بهار است
بی‌روی تو گر روم به گلزار گلزار به دیده خارزار است
چون نقش قدم شها **حیاتی** در رهگذر تو خاکسار است

***

تا گردش چشمان توام جام شراب است بر لب ننهم ساقی اگر ساغر ناب است
پنداشت مرا خفته و بنشست به اغیار بیدار بود دل اگرم دیده به خواب است

۱ـ الف: نفیر ۲ـ ب، ج: که بینی ۳ـ ی: خطت

۴ـ خط غبار مشتق از خط کوفی بودکه قرآن و احادیث و روایات و ادعیه را بـا آن می‌نوشتند (خـط و خـطاطان تألیف ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی ص ۱۰).

با ماه رخش گرچه مرا قدر سها نیست — بر قلب رقیبان نظرم تیر شهاب است
زاهد مزنم طعنه که از گنج غم یار — آباد بود دل اگرم خانه خراب است
در سینه مرا شد به یقین حل مسایل — داری توگمان کز سبق ودرس وکتاب است
از آتش جانسوز غمت ای بت سرمست — دارم دل بریان اگرت میل کباب است
از شوق لب و عشق رخت همچو **حیاتی** — حاصل به دل و دیده مرا آتش و آب است

***

ساقی مرا که بوسهٔ لعل تو ساغر است — در کام کی بریزم اگر جام احمر است
مهر فلک که تافته نورش به شرق و غرب — در عرصهٔ جمال تو از ذره کمتر است
هر شب به طرف باغ صبا را حکایتی — از پیچ و تاب زلف تو با سنبل تر است
طوبی ز سایه‌ام به جنان است سرفراز — تا سایه‌ام ز سرو بلند تو بر سر است
ارکان دین و خانهٔ ایمان چنین خراب — ز اندیشهٔ نظارهٔ آن چشم کافر است
با آنکه خود به خون دلم کرده سر فرو — گوید به طعنه‌ام که ز صهبای احمر است
این گوهری که سفت **حیاتی** به مدح شاه — گر دُرّگوش عرش بخوانیش درخور است

***

بیا بیا که چمن بزم عشرت‌انگیز است — اياغ لاله ز صهبای ژاله لبریز است
سمن به‌جلوه‌گری‌غمزدا و روح‌افزاست — چمن طربکدهٔ بلبل سحرخیز است
ز موی و روی تو بویی که در چمن آورد — که خاک نافه‌گشا گشت و بادگلبیز است
به بانگ چنگ زنم می کنون که در گلشن — نوای مرغ سحرِ نغمه‌ساز نیریز[1] است
گواه آتش عشقت به جان **حیاتی** را — طپیدن دل سوزان و چشم خونریز است

۱ـ نام نوایی از موسیقی (فرهنگ نفیسی)

این ســـرو روان بـوستان است	یـا قـــد بلنـد دلستان است
این نـالـــهٔ زار عـاشـقان است	یـا بـانگ درای کاروان است
این نفحـه بـود ز کـوی جانان	یـا نکهـت گلشن جنـان است
عشـرتگه بلبــل است بستان	یـا بـزم نشـاط دوستان است
عمـریست کـه چشـم آبیـــارم	در بـاغ رخ تـــو باغبان است
دیـریست که عندلیب جان را	در گلشن کـویت آشیان است
پـــا وا مکـش از ســـــر **حیاتی**	زان روی کـه خاک آستان است

***

تو را تا گذر بر مقام من است	همای سعادت به دام من است
شمیمی مگر خاست از گلشنت	که چون گل معطر مشام من است
به دارالسلامم چـه حاجت بـود	که کوی تو دارالسلام من است
همیشه به گیتی فروزان و تار	از آن روی و مو صبح وشام من است
برو زاهد از ننگ و نامم مپرس	که عشق رخش ننگ ونام من است
به جام ار تو را هست دُرد مجاز	زلال حقیقت به جام من است
حیاتی چه گویم که چون لذتی	ز صهبای لعلش به کام من است

***

به کویت مرغ دل تا جاگرفته است	به گلزار جنان مأوا گرفته است
ز ترک چشم مست فتنه جویت	میان عاشقان غوغا گرفته است
چه دارد سـرو تو از ناز در سـر	که از سر سایه بازم واگرفته است
ز هر بندم چو نی از آتش شوق	دمادم شعله‌ای بالا گرفته است
نباشد یـاد سـروش قمـری جـان	به بر تا آن قد رعنا گرفته است

ز لیلی طلعتی بـازم چـو مجنون | جنونی دل[1] ره صحرا گرفته است
حیاتی را بـه گـوهـر پـروریـدن | دو دیده نکته بر دریا گرفته است

***

گفتمش جان بر لبم زان لعل دُربار آمده است | گفت از این حسرت به لب جان‌های بسیار آمده است
گفتمش دارم بهای بوسه‌ات نقد روان | گفت از اینگونه هزارانم خریدار آمده است
گفتمش بس زهره‌ات همچون زلیخا مشتریست | گفت آری یوسف مصری به بازار آمده است
گفتمش پیشت نیاز سرو قدان از چه روست | گفت سرو گلشن نازم به رفتار آمده است
گفتمش شب‌ها **حیاتی** بی‌رخت سوزد چوشمع | گفت بر وی محنتی‌آسان چه‌دشوارآمده است

***

لاله‌رویی شعله خویی می پرست | سرو نازی عشوه سازی شوخ و مست
سنبلش پرتاب و نرگس فتنه جو | غمزه‌اش خونخوار ولعلش می پرست
دل‌طپان و خون‌فشان و لب‌گزان | نیم شب آمـد بـه بالینم نشست
غنچه‌سان از عشوه لب بشکفت و گفت | کای ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هرکه را شد دیده‌ای در عشق باز | کی خیال خواب و خور در سینه بست[2]
خرم آن عاشق که در گام نخست | بر بساط خواب و خور «نارد نشست»[3]
کـی ستانـد بادهٔ جنت ز حور | چون **حیاتی** هرکه مست است از الست

***

باغ جنانم چمن کـوی اوست | سرو روانم قد دلجوی اوست
قبلـه گـه جانم و محـراب دل | در حرم و بتکده ابروی اوست
لامعـهٔ ساطعـهٔ نخل طـور | بـارقـهٔ نایـرهٔ خـوی اوست

۱ـ ظ: جنونین دل ۲ـ ب و ج: است ۳ـ الف: آرد شکست

ناظـــم ســـر رشته دام بـــلا شـانه‌کش سلسلهٔ مـوی اوست
رایحـهٔ چیــن وَ شمیـم تتـار نکهتی از نافهٔ گیسوی اوست
سحر حلالی که بیان می‌کنند شمه‌ای از نرگس جادوی اوست
مهر که مه عکس جمالش بود آینـه دار رخ نیـکوی اوست
طوطـی شکـرشکـن نطق مـن بلبل دستان سخن‌گـوی اوست
آنکه به هرسو نگری روی اوست روی **حیاتی** به‌جهان سوی اوست

***

مهی از رخت باز در دل نشست فروزنده مهری به محفل نشست
ندارد بجــز سوختـن مرهمـی ز داغ تو زخمی که بر دل نشست
به‌بزم خودم خواند وبنشاند وگفت سهایی به ماهی مقابل نشست
زدل‌ها فغان خاست همچون درای که لیلی خرامی به محمل نشست
حیاتی نگفتی چـــرا از بـــرم مهی خاست آسان ومشکل نشست

***

عشقش آمد دامن جانم گرفت شحنهٔ شوقش گریبانم گرفت
عشوه‌ای فـرمود چشم کافـرش رهزن دین گشت و ایمانم گرفت
رشته‌ای در کف ز زلف سرکشش گرچه مشکل آمد آسانم گرِفت
آفتابـی گشت تابـان از مهش تحت وفوق وکاخ و ایوانم گرفت
از شـرار بـرق آه سینه سوز آتشی در خرمن جانم گرفت
بس ز گل‌ها بی‌وفایـی دیده‌ام غنچهٔ دل از گلستانم گرفت
چون **حیاتی** عاقبت لعل لبت در میـان آب حیـوانم گرفت

گردش ساغر و چشمان تو بی‌چیزی نیست کشش خنجر و مژگان تو بی‌چیزی نیست
جلوهٔ سبز قبایان خط و خال سیاه برلب چشمهٔ حیوان تو بی‌چیزی نیست
چونی ای مرغ گرفتار که در کُنج قفس اینهمه زاری و افغان تو بی‌چیزی نیست
گلرخا در چمن ناز بر ارباب نیاز بالش[1] سرو خرامان تو بی‌چیزی نیست
نظم دُربار **حیاتی** به گهر سنجیدن مایل حقه مرجان تو بی‌چیزی نیست

***

سروی‌آمد درکنارم غارت جان کرد و رفت خون‌دل ازدیده چون جویم به‌دامان کرد و رفت
از فرنگ آمد فرنگی زاده‌ای در شهر ما وز نگاهی‌هرطرف تاراج ایمان کرد ورفت
آمد از زلف پریشانش نسیمی مشک‌بار خاطر جمعی به‌بوی خود پریشان کرد و رفت
دور بادا از کمان ابرویش دست خطا آنکه غلطانم به‌خون از تیر مژگان کرد و رفت
گرچه در آتش نشانیدم **حیاتی** از فراق کامم ازلعلش لبالب زآب حیوان‌کردو رفت

***

چو آراید لباس آن سرو قامت برهنه گردد آشوب قیامت
گرم از دیده شد آن مایه عیش غمش در سینه‌ام دارد اقامت
مرا آن سنگدل گر شیشهٔ جان زند بر سنگ کی خواهم غرامت
مهی کز منزلم بار سفر بست به هرجا می‌رود بادا سلامت
نماید قبله ز ابروی کجش راست چو آرد رو به محراب امامت
برو زاهد از این زهد ریایی مکن زین بیش بر مستان ملامت
خطاهای **حیاتی** را عطا کرد به دامن ریخت بس اشک ندامت

۱ـ بالیدن (فرهنگ نفیسی)

چه گل است این بزیر دامانت — که دمد عطرش از گریبانت
بر دل ریشم ار نهی دستی — خون چکد ز آستین به دامانت
می‌گزم لب چرا که در خوبی — خواندم ای مهر ماه کنعانت
صد هزاران چو یوسف مصری — مبتلا در چَه زنخدانت
ناف آهوی چین به خون غلطاند — نکهت زلف عنبر افشانت
ز ابروان چون کنی کمانداری — می‌شود ماه نو به قربانت
زخم‌ها هر زمان **حیاتی** را — بر دل آید ز تیر مژگانت

***

بازگشتم دیده پُر خون الغیاث — دل شدم از سینه بیرون الغیاث
بی‌مه روی تو هر شب دُر اشک — از ستاره ریزم افزون الغیاث
آتشی هر دم ز آه سینه سوز — گیردم در جان محزون الغیاث
بازم اندر دام زلف گلرخی — مرغ دل گردیده مفتون الغیاث
تا نشاند سرو قدی در کنار — شد روان از دیده جیحون الغیاث
لشکر غم هر شبم تا صبحدم — می‌زند در دل شبیخون الغیاث
بی‌گل رویت **حیاتی** روز و شب — چند ریزد اشک گلگون الغیاث

***

ای‌گرفته حسنت ازخوبان‌بخوبی‌جمله باج — داده بر لعل لبت یاقوت رُمّانی خراج
سرفرازان در خم زنجیر زلفت پای بند — خاک پایت بر سر شاهان درخشان[1] دُرِّ تاج
پرتوی ازشمع رویت در هلاکم کافی است — کشتن پروانه را نبود به شمشیر احتیاج
غیربیماری‌چشمت کان شفابخش من‌است — گشته اندر چارهٔ دردم طبیبان لاعلاج
گرمی عشق جهان سوز **حیاتی** از ازل — داده بازار خریداری حسنت را رواج

۱ـ ب و ج: مرصّع

ای غمت باب عیش را مفتاح — شمع رویت به بزم جان مصباح
گیرم آیینه‌ها به رخسارت — از مه و مهر هر مسا و صباح
سر نپیچم ز زیر شمشیرت — زآنکه خون من است بر تو مباح
شد مرا در غمت ز سیل سرشک — دیده دریا و مردمک سباح
خوش دمی کز سرای جسمانی — رخت بندم به عالم ارواح
صبح عید است ساقیا پُر کن — راح ریحان نسیم در اقداح
بوسه‌ای از لبت **حیاتی** را — برنیامد مگر به صد الحاح

***

ساقیا خیز و در قدح کن راح — کز ریاض جنان وزید ریاح
فصل گل آمد و خزان بگذشت — بسکه مرغ سحر نمود الحاح
سبزه آرایش چمن فرمود — غنچه شد باب عیش را مفتاح
ز آتش روی گل به صحن چمن — لاله افروخت هر طرف مصباح
بهر دفع خمار نرگس را — شبنم افکنده باده در اقداح
سنبل از شام قدر می‌گوید — یاسمن از صباح استفتاح
موی و روی تو شد **حیاتی** را — جاعل‌اللیل و فالق‌الاصباح

***

نباشد ماه را رخسار فرخ — نباشد سرو را رفتار فرخ
منور باد آن دیده که دایم — بود آیینهٔ دیدار فرخ
دلم کایینهٔ گیتی‌فروز است — فروزان گشته از انوار فرخ
مشام جان هزاران را معطر — شده از نکهت گلزار فرخ
حیاتی را بود در کُنج سینه — نهان گنجینه‌ها ز اسرار فرخ

چو نوشم بی‌تو جانا بادهٔ تلخ / بـه کامم زهـر بـادا بـادهٔ تلخ
گواهی می‌دهـد هر روز چشمت / که می‌نوشی به شب‌ها بـادهٔ تلخ
حلالت بـاد خـون مـا بـه سـاغر / حـرامـت بـاد بـی‌مـا بـادهٔ تلخ
لب نوشین تـو دی داد وعـده / که نـوشم با تـو فـردا بـادهٔ تلخ
بیـا و وعـدهٔ دی را بجـا آر / بـه ساغـر کـن ز مینا بـادهٔ تلخ
حیاتی را امیـد است آنکه نوشد / زمانـی با تـو تنـها بـادهٔ تلخ

***

آن کس که بـه کف ایـاغ دارد / از شـاه و گـدا فـراغ دارد
جـز مـرهم وصـل تـو نجـویـد / چـون لالـه دلـم کـه داغ دارد
از لعل تـو هـر شبم بـه راهـی / دل گـوهـر شبچـراغ دارد
بـوی قـدحـم مـدام سـاقـی / دل زنـده و تـر دمـاغ دارد
در گلشن کـوی تـو **حیاتی** / از باغ جنـان فـراغ دارد

***

شـاهد گل پرده ز رخ بـاز کرد / جلوه‌گـری در چمـن آغاز کرد
بلبـل خـوش لهجهٔ دستـان سـرا / زمـزمهٔ عیش و طـرب ساز کرد
دست صبـا قفـل دل غنچـه را / بـاز ز سبابـهٔ اعجـاز کرد
سـروقـدی لاله‌رخـی در چمن / آمـد و بـر سرو و سمن ناز کرد
فیض قدومش سمن و سـرو را / غالیـه‌افـزا و سـرافـراز کرد
وقت کسی خوش که دل ودیده را / جلـوه‌گه آن بت طنـاز کرد
هرکه به دل یافت **حیاتی** رهی / سینه حـریـم حـرم راز کرد

دلا به منزل عشقش گذر توانی کرد — به گام اول اگر ترک سر توانی کرد
به بارگاه بقا آن زمان بیابی بار — کزین سراچه فانی گذر توانی کرد
ره نظاره به کحل الجواهر ار بندی — غبار رهگذرش در بصر توانی کرد
شراب لعل بنوشی دمی ز یاقوتش — که قوت روح ز خون جگر توانی کرد
نکرده قطع نظر از قصور جنت و حور — کجا به منظر حسنش نظر توانی کرد
گلی زگلشن وصل آن زمان زنی‌برسر — که با فراق زمانی بسر توانی کرد
حیاتی ازمی‌ومطرب‌گهی‌رسد سودت — که سوی میکده ساز سفر توانی کرد

***

قاصدی از کوی جانان می‌رسد — طایری از طرف بستان می‌رسد
کشتگان تیغ زهرآلود را — زان شکر لب مژدهٔ جان می‌رسد
از عزیز مصر بوی پیرهن — بر مشام پیرکنعان می‌رسد
گرچه ازعکسش‌کند مه کسب نور — کی به ماهم مهر تابان می‌رسد
قمری جان را دل آرد تا به دست — سرو نازم پای‌کوبان می‌رسد
با سپاه غمزه چشم کافرش — از پی تاراج ایمان می‌رسد
مژده بادا ای **حیاتی** زانکه یار — جام بر کف ز آب حیوان می‌رسد

***

بنوش می که چمن وقف می‌گساران شد — بساط سبزه و گل بزمگاه یاران شد
ز بسکه بلبل شوریده در فغان آمد — گذشت فصل دی و موسم بهاران شد
هوا به تربیت باغ لاله‌ها پرورد — صبا به تهنیت عشرت هزاران شد
سحاب خیمه زد و سبزه انجمن آراست — سمن به جلوه‌گری رشک گلعذاران شد
روان ز هر طرفی همچو لؤلؤ غلطان — به روی سبزه و گل قطره‌های باران شد

فلک ز خصمی دُردی‌کشان به صلح آمد　　زمانه مصلحت‌اندیش باده‌خواران شد
چو روزگار تو شد دادرس **حیاتی** را　　فراغش از غم و اندوه روزگاران شد

***

عابدی از خانقه وارد میخانه شد　　سبحهٔ اوراد او گردش پیمانه شد
مغبچهٔ لاله‌رو داد به دوشش سبو　　جزو کش مدرسه می کش میخانه شد
از لب مینای می خاست شکر خنده‌ای　　وز پی‌آن خنده رفت عقلش و دیوانه شد
گشت فسون طرب رهزن ایمان او　　حاصل دینداریش در ره افسانه شد
هرکه **حیاتی** بدید ابروی ساقی ما　　سجدهٔ شکری نمود از پی شکرانه شد

***

ز ماهت مهر گردون آفریدند　　ز نخلت سرو موزون آفریدند
نخستین درج مرجان تو دیدند　　وزان پس دُرّ مکنون آفریدند
ز چشمت نشأه در ساغر فزودند　　لبت را لعل میگون آفریدند
به لیلی دلبری تعلیم کردند　　بلای جان مجنون آفریدند
مرا در سینه دادند آه جانسوز　　ز چشمم رود جیحون آفریدند
ز عشق گلرخی غنچه دهانی　　دلم را ساغر خون آفریدند
الف کردند قد او **حیاتی**　　مرا از بار غم نون آفریدند

***

زاهد از بادهٔ عشق ار بکشی جامی چند　　عیب خاصان نکنی بهر دل عامی چند
رسی آن لحظه به قدر نفس سوختگان　　که به‌دل آیدت افسردگی از خامی چند
به امیدی که بچینم ز نهالت ثمری　　پرورش دادمش ازخون دل ایامی چند
بوسه‌ای گر نشود حاصلم از لعل لبت　　باریم شاد توان کرد به دشنامی چند
جز صبا کیست که در کوی تو آرد گذری　　تا **حیاتی** بفرستد به تو پیغامی چند

هر گهم دل بوسه‌ای زان لب تمنا می‌کند / مایهٔ صبرم ز شکرخنده یغما می‌کند
شربتی ریزد لب لعلش به کام جان من / یا مریضی را مسیحایی مداوا می‌کند
دل رود هر دم به کوی او زبهر جذوه‌ای / یا کلیمی رو به سوی طور سینا می‌کند
وه چه چشم می فروشست اینکه از نظاره‌ای / می‌کند درکار مستان آنچه صهبا می‌کند
منشی فکر **حیاتی** هر زمان در مدح شاه / دفتری از نظم گوهربار انشا می‌کند

***

نیست دلداری که دلداری کند / نیست غمخواری‌که‌غمخواری کند
گرچه بسیارند یاران هر طرف / نیست یاری تا مرا یاری کند
محمل آن مه گذشت و باز دل / در قفایش چون جرس زاری کند
دور نبود ز آفتاب چون تویی / ذره‌ای را گر هواداری کند
دل ز چشمان توام بیمار گشت / کو طبیبی دفع بیماری کند
دست هر طرّار بندد در قفا / طُرّهٔ یارم چو طرّاری کند
چون**حیاتی** هرکه مست است از ازل / تا ابد گو ترک هشیاری کند

***

سبزه باز آرایش گل می‌کند / عشوه‌ها در کار بلبل می‌کند
آن مه نامهربان از ناز باز / لاله پنهان زیر سنبل می‌کند
بارهاش‌ازسنگ طفلان پَر شکست / باز مرغ دل تحمّل می‌کند
زلف‌او گر سرکشی از سرگذاشت / از چه رو با من تطاول می‌کند
چارهٔ درد من بیچاره را / داند و عمداً تغافل می‌کند
هرکه عزم کعبهٔ توفیق کرد / توشهٔ راه از توکّل می‌کند
چون**حیاتی**هرکه‌مست وحدت است / راز دل با ساغر مُل می‌کند

تُرک چشمش غارت جان می‌کند		کفر زلفش قصد ایمان می‌کند
قـد رعنایش بـه هنگام خـرام		نـازها بـر سـرو بستان می‌کند
گر براندازد نقاب از روی خویش		عـالمی را محـو و حیـران می‌کند
هرکه را مهر رخش بر دل بتافت		کـی نظر بـر ماه تـابـان می‌کند
بـاز امشب ساقـی لعل لبش		بـاده‌ای در کام مستان می‌کند
توسن عرفان کشیده زیر زین		در فضای قـدس جولان می کند
چون **حیاتی** را زلالش شد به کام		کـی تمنـا آب حیـوان می‌کند

***

چون خال عنبرین به‌رخ آن مه جبین نهد		از مشک نقطه بر ورق یاسمین نهد
آن را که شد معطر از آن مو[1] مشام جان		کی دل به بوی نافهٔ آهوی چین نهد
از مهر و ماه پر ز زر و سیم صبح و شام		پیش رخش فلک طبقی بر زمین نهد
گیـرد هلال از پـی تعظیم او رکاب		خورشید من چو برفرس عزم زین نهد
بیند چو نعل سُم سمندش ز غصه داغ		یکران چرخ از مه نو بر سرین نهد
دستم نمی‌رسد چو به دامان وصل او		بـاری بگو بـه چشم ترم آستین نهد
هرشب **حیاتی** ازتف جان بی‌گل رخش		چون لاله داغ‌ها بـه دل آتشین نهد

***

شـاهـدی شوخ شنگ مـی‌آیـد		گلـرخـی لالـه رنگ می‌آید
بهـر تـاراج دیـن و دل مـا را		کافـری از فـرنگ می‌آید
لب لعلش بـه صلح مـی خواند		چشم مستش بـه جنگ می‌آید
رشتـهٔ عمـر کـی رود[2] از کف		زلف او گـر به چنگ می‌آید

۱ـ ب و ج: بو ۲ـ ب و ج: شود

زین پری پیکران سنگین دل شیشهٔ دل بـه سنگ می‌آید
کاروان رفته و فغان[1] جرس همچو آواز چنگ می‌آید
در صف عاشقان **حیاتی** را عار از نام و ننگ می‌آید

***

نیست تنها لعلت از شکر الذ بلکه هست از چشمه کوثر الذ
در مذاق جان ز گلبرگ ترت نقل و می آمد ز گلشکر الذ
می کشیدن گر لذیذ است از سبو باده خوردن هست از ساغر الذ
باشد از شیرین لبان دشنام تلخ نزد من از بادهٔ احمر الذ
نقل و می درهم بود گرچه لذیذ می‌شود با بوسهٔ دلبر الذ
ساغر وصلت **حیاتی** را به کام هست جانا از می کوثر الذ

***

دوش افتادم به گلزاری گذار بلبلی دیدم که می‌نالید زار
گفتمش در عین وصلی و بود در میان گلشنت گل در کنار
این همه زاری وافغانت زچیست کس ننالد زار در فصل بهار
گفت وقتی گردی آگه کز گلی باشدت درسینه چون‌من خارخار
کی دهد پستانش مادر در دهن تا نگرید زار طفل شیرخوار
عاشقان را در غم و شادی و رنج جلوهٔ معشوق می‌گیرد به کار
ای **حیاتی** تا به دست آید گلی نوش باید کردنت صد نیش خار

***

از آن درج گوهر گرم ای نگار به چنگ افتد انگشتر زینهار

۱ـ ب: صدای

زنم تکیه بـر صـدر ایـوان مهر　　در این قصـر فیـروزهٔ زرنگار
جهـانـی بـه زیـر نگین آورم　　سلیمان صفت سـر کنم گیر و دار
ز عشق گل انـدامیم مـرغ دل　　گـرفت آشیان بـاز در خار خار
مکـن تـازه زخــم پـریشانیم　　مـزن شـانـه بـر سنبل تابدار
بیـا سـاقیـا جـام پُـر کن ز می　　بکُن خـالـی از دل غـم روزگار
بـه کام **حیاتی** فشان جـرعـه‌ای　　که بی‌خود کند جان به جانان نثار

***

بشو ز آیینه دل زنـگ[1] اغیـار　　ببینی تـا عیــان عکس رخ یار
قــدم بیرون نـه از چـاه طبیعت　　بـه گــردون سعادت باش سیار
نیـابــد هــر دلـی ســرّ اناالحق　　نگـردد هـر ســری آرایش دار
زخود بگذشته‌ای باید چومنصور　　که گردد این سعادت را سزاوار
حیاتی گر وصال دوست خواهی　　نخستین دیـده جـو آنگاه دیدار

***

ای ز لبت سـاز عیــار شکـر　　حُقهٔ مـرجــان تـو گلبـرگ تـر
لـؤلـؤ طبـع سخنت دلپـذیـر　　سلسلـهٔ نظـم تــو عقـد گهر
مشتعل از شمع قـدت نخل طور　　منفعل از مهــر جـمالت قمـر[2]
مهر فرو برد سر خود به جیب　　تـا مهت از جیب بـرآورد سر
سـرو که از بـار غم آزاد زیست　　پیش قدت بسته بـه خدمت کمر
شعشعـه زد مشعلهٔ عشـق من　　حسن تو را ساخت به عالم سمر
باز شدش چشم چو بر روی تو　　بست **حیاتی** ز دو عـالـم نظـر

۱ـ الف: نقش　۲ـ ب و ج: یافته نوری ز رخ تو قمر

پیش از اثر سلسلهٔ عالم ظاهر | پیوند سر زلف توام بود به خاطر
خورشید رخت خواست تجلی‌کند ازغیب | گردید عیان این همه ذرات مظاهر
عشقت به نهانخانهٔ دل از[۱] دم اول | گنجینهٔ جان بود و بود تا دم آخر
زان پیش که گل بشکفد ازگلشن امکان | بد طائر جان در چمن کوی تو طائر
صد شکر که شد در حرم دیده **حیاتی** | رخسارهٔ زیبای تو را حاضر و ناظر

***

بگذری ای دل گر از عشق مجاز | بر رخت گردد در تحقیق باز
تا چو محمودت نباشد دیده‌ای | نور حق کی بینی از روی ایاز
دل که روشن‌نیست از نورحضور | لذتی هرگــز نیابـی از نماز
نیست لایق بر در سلطان عشق | عاشقان را تحفه جز عجز و نیاز
گرچه یاران دلنوازی‌ها کنند | نیست ما را چون تو یاری دلنواز
اشک غماز ار نبودم پرده در | کی برون افتادمی از پرده راز
چون **حیاتی** هرکه دارد آگهی | واگذارد کار خـود با کار ساز

***

تازه سروی کرد باز آغاز ناز | عاشقان را تازه شد پیشش نیاز
کـرد ترســازاده‌ای بسته میـان | بر رخ مستان در میخانه باز
تافت بر دل از رخش نور حضور | ابـروش گردیـد محـراب نماز
مهررویش‌کردهمچون ذره پست | خاک پایش ساخت ما را سرفراز
از زبان شمع در هر انجمن | گشت روشن از دل پروانه راز
منـزل لیـلـی دل مجنــون بـود | دیـــدهٔ محمـود مــأوای ایاز
خیز مطرب تا **حیاتی** از عراق | برگ ره سازد به آهنگ حجاز

۱ـ الف: در

سحرگاهان که بودم دیده خونریز — شنیدم نالهٔ مرغ شب‌آویز
چنانم سوزشی در جان اثر کرد — که سر زد از دلم آه شررخیز
منه ساقی پیاله خالی از می — که جام لاله شد از ژاله لبریز
مسوزان بیش از این داغم به سینه — ز داغ سینهٔ سوزان بپرهیز
حیاتی امشب از من بر حذر باش — که دارم سینه‌ای بس آتش‌انگیز

***

نباشد به گلزارم ار دسترس — مرا خاک کوی تو گلزار بس
نگردد به گردون فروزنده مهر — نباشد ز ماهت اگر مقتبس
مگر زد به کویت صبا بوسه‌ای — که‌چون‌نافه‌اش‌گشت‌مشکین نفس
نخواهد چو صیادم آزاد کرد — به گلشن کند کاش روی قفس
مکن زاهدا دام بیهوده باز — که عنقا نگردد شکار مگس
همان محمل از ناقه بگشوده‌اند[1] — که نالد به آهنگ بستن[2] جرس
به داد **حیاتی** رسی گر دمی — چه کم گرددت ای شه دادرس

***

مژده‌ای آمد سوی میخانه دوش — از سروش عالم غیبم به گوش
کزچه روبنشسته‌ای زین‌سان خمار — خیز و جامی از کف ساقی بنوش
گر نباشد بر کفت نقدی بده — خرقهٔ تقوا به رهن می فروش
کوشش بی‌فایده در زهد چند — ساعتی هم با می و مطرب بکوش
کوه عصیان کمتر است از پَر کاه — بحررحمت را چوموج آید بجوش
مرغ دل نالد به کویش هر سحر — یا خروس‌عرش را خیزد خروش
چون **حیاتی** گر بنوشی جام عشق — کاسهٔ نیشت شود در کام نوش

۱ـ ب، ج: نگشوده‌اند ۲ـ ب و ج: رفتن

مبتلا شدم عمری در چه زنخدانش | تا بدست آوردم زلف عنبرافشانش
شد کمان ابرویش گرم ناوک افشانی | سینه‌ام هدف بادا پیش تیر مژگانش
یارب این جفاکش را عاشق بلاکش را | درفضای وصل آور ازمضیق هجرانش
هرکه را که مرغ دل شد به گلرخی مایل | نه سر چمن باشد نه هوای بستانش
چون لبت **حیاتی** را چشمهٔ حیات آمد | حاصل است سیرابی از زلال حیوانش

***

زهی لعل لبت سرچشمهٔ نوش | به غمزه چشم مستت رهزن هوش
مگردان خاطر جمعی پریشان | میفشان کاکلت را بر سر دوش
نباشد سرو را این قد و رفتار | نباشد یاسمین را این بناگوش
گرم ره نیست در بزم وصالت | خیالت را به جان هستم هم آغوش
بگو با تُرک خونخوار نگاهت | که خون عاشقان چندین مکن نوش
من آن روزی نهادم بر خطت سر | که کردم حلقهٔ زلف تو در گوش
حیاتی را به هیچ ار چه خریدی | بدین ارزانیش ای دوست مفروش

***

دلم که هست ز غلّ و غش جهان خالص | نباشد ازغم عشق «تو یک زمان»[1] خالص
گرم به تجربه صد ره به بوته بگدازند | چو زر ناب برآیم ز امتحان خالص
کنون قبول کند نقش قابلیت را | که‌شد زغلّ‌وغشم‌نقدجسم‌وجان خالص[2]
بیان معانی عشقت کنم مدام ار چه | بود معانی عشق تو از بیان خالص
حیاتی از غم عشقش مرا خلاصی نیست | گرم به خاک شود مغز استخوان خالص

۱ـ ب، ج: از جهان جان ۲ـ الف: که شد ز قلب و غش جسم نقد جان خالص

مشوبه‌طرف چمن خوی‌فشان ازآن‌عارض | مساز غرق عرق گلستان از آن عارض
فلک در آب زند دفتر مه و خورشید | چو نکته‌ای بنمایم بیان از آن عارض
چه دولتی است مرا رایگان از آن دیدار | چه عشرتی‌است مرا جاودان از آن عارض
ستاده کبک دری را خرام از آن رفتار | فتاده بلبله در بلبلان از آن عارض
به باغ سرو روان منفعل از آن قامت | به غنچه گل ز خجالت نهان از آن عارض
به سینه‌ام شده عکسی نهان از آن رخسار | به دیده‌ام شده نقشی عیان از آن عارض
به کُنج محنت و غم این قدر **حیاتی** را | مساز دیده ودل خون‌چکان ازآن عارض

***

موسم عیش است و ایام نشاط | سبزه گسترده است در بستان بساط
خیمه زد سلطان گل در گلستان | چید از هر سو بساط انبساط
بر سر هر سرو قمری نغمه سنج | با هزاران گشته گرم اختلاط
خال و رخسار و خط و حسن بتان | نقطه و سطح و محیط است و محاط
صد رهش گر جان بسوزد شمع سان | کی کند پروانه ز آتش احتیاط
بارگاه تست در ایوان قدس | خیز و برکن خیمه زین کهنه رباط
چون **حیاتی** در دکان شاعری | کس نچیده زین نمط هرگز قماط[1]

***

توان به سینه غمت کرد از جهان محفوظ | اگر به دیده شود اشک خون فشان محفوظ
دلم اسیر حیای مهیست کز عصمت | به رنگ‌وبو شده درگل به گلستان محفوظ
بهارحُسن تو از آب‌ورنگ مستغنی است | خدا بداردش از غارت خزان محفوظ
بیان دلبریت جز به دل نشاید کرد | از آنکه هست به دل راز دلبران محفوظ

۱ـ قنداق، دست بند (دهخدا)

معانی غـم عشق تـو در بیـان گنجد ... اگر به کوزه شود بحر بیکران محفوظ
در انجمن نشدی فاش سوز پروانه ... اگر ز شمع شدی شعله در[1] زبان محفوظ
حیاتی ارچه «شد از عشق»[2] درسخن مشهور ... مثال دُر به صدف هست دایم آن محفوظ

***

بی‌تو هر شب در گدازم همچو شمع ... تا سحر در[3] سوز وسازم همچو شمع
از شــرار شـوق و نـار اشتیاق ... سینه سوز و جان گدازم همچو شمع
در شبستان خیـالـت روز و شب ... پای‌بنـد و سـرفـرازم همچو شمع
کــو نسیمی از گلستان رُخـت ... تا به بویش جان ببازم همچو شمع
محفل جان‌هاست هر شب دلفـروز ... از رخ آن دلنـوازم همچو شمع
تا به کی در بـزم هجـران بی‌رُخت ... ز آتش حرمان گدازم همچو شمع
ای **حیاتی** ز آه و اشـک آتشین ... شد عیان از پرده رازم همچو شمع

***

دوش مستانه شـدم بـر طـرف باغ ... بوی گل چون باده[4] کردم تر دماغ
لالـهٔ سیراب را دیـدم بـه دل ... ز آتش سودای گل می‌سوخت داغ
غنچه بگـرفتـه صـراحـی در بغـل ... گل به کف آورده چون مستان ایاغ
چشم نرگس می‌نمودم در نظـر ... در شب تاریک روشن چون چراغ
آشـیان در طُـرّهٔ شمشـاد بـود ... نغمه‌سـاز باغ را بـر رغم زاغ
جلوهٔ ســرو و فـروغ روی گل ... از غم و اندوه دل دادم فراغ
ای **حیاتی** «فصل گل از کف مده»[5] ... خیز و بنما روی در گلگشت و باغ

۱ـ ب، ج: از ۲ـ ب، ج: به گیتی است ۳ـ الف: با ۴ـ ب، ج: لاله ۵ـ ب، ج: فصل گلزار آمده

کجا دل شود شاد کز هر طرف سپاه غــم آراست در سینه صف
سر دشمنان را نهم زیر پای گَــرَم دامن دوست آیــد به کف
نگویم به ترک عزیزان دمی شود گرچه عمر عزیزم تلف
بهشت کسان دیدن روی یار بهشت خران پُر ز آب و علف
حیاتی نترسم ز روز حساب بود یاورم زانکه شاه نجف

***

ایها الساقی ادر کأس الرحیق تا کنم حل مشکلاتی بس دقیق
گرچه ماهی مهربان چون تو نتافت کی رفیقی یافت شد چون من شفیق
خوبی چاه زنخدان تو را کی تواند یافت هر فکر عمیق
راستی ابروانت در کجی است نیست کذبی من در این قولم صدیق
تا تو بر دامان ساحل خفته‌ای کی شود آگاه از حال غریق
خواند از صورت به حسن معنوی سالکان را شیخ کامل در طریق
در کف اکسیر سعادت بایدت چون **حیاتی** گیر دامان رفیق

***

به گلشن باز سر زد لاله از خاک شد از رطل گران مست و طربناک
هوا پرورد طفل غنچه در مهد صبا گسترد فرش سبزه بر خاک
نقاب افکند از رخ شاهد گل خرامان گشت هرسو سرو چالاک
چمن را شد زمین از سبزه خرّم خروش بلبلان بگذشت ز افلاک
من آن روز از می عشقت شدم مست که نه از می اثر بود و نه از تاک
تو را زان سان که هستی کس چه داند کند هرکس به قدر دانش ادراک
حیاتی را چو مطلب جز یکی نیست شد از لوح دلش نقش دویی پاک

سحرگاهان که از مرغ شب آهنگ
برآمد ناله همچون نغمهٔ چنگ

قفس بشکست بر تن بلبل جان
به گلگشت گلستان کرد آهنگ

گهی چون گل شکفتش خاطر از عیش
گهی چون غنچه شد از غصه دلتنگ

نشیمن کرد بر هر برگ و باری
در آخر زد به دامان گلی چنگ

چنانش آب و رنگ گل ز کف برد
که خود آبی نماندش هیچ در رنگ

رقیبا بگذر و مشکن دلم را
ندارد آشنایی شیشه با سنگ

گسستم رشتهٔ امید روزی
که دل بستم به زلف شاهدی شنگ

بیا ساقی ز جامی «جانمان را»[1]
به کُلی وارهان از نام و از ننگ

ندانم از چه رو لعلت به مستان
گهی در صلح آید گاه در جنگ

چه سحر است اینکه چشم ذوفنونت
کشد هر دم دل ما را به نیرنگ

مکن زین بیش پنهان از **حیاتی**
مه رویت به زیر زلف شبرنگ

***

الا ای شمع خلوتخانهٔ دل
مسوزان بیش از این پروانهٔ دل

کجا رفتی که بی‌نور جمالت
صفایی نیست در کاشانهٔ دل

چه گویم کز غمت گنجینه‌ای چند
نهان گردیده در ویرانهٔ دل

برای تکمهٔ چاک گریبان
سپردم در کفت دُردانهٔ دل

حیاتی را مدام از عکس رویت
فزاید نور در پیمانهٔ دل

***

ای ز ماهت مهر روزافزون خجل
وی ز نخلت سرو موزون[2] منفعل

شد چراغ لاله در صحن چمن
از فروغ شمع رویت مشتعل

۱ـ جان ما را ۲ـ الف: بستان

بر سر کوی تو نتوان پا نهاد — بسکه افتاد است دل بر روی دل

ماه من چون محمل‌آرایی کند — زهره‌اش گردد حُدی‌خوان اِبِل

شد **حیاتی** را به عشق سینه سوز — رنگ زرد و چشم خون پالا سجل

***

بسکه جان پروانه سان شب سوختم — شمع رخسارت به دل افروختم

تا مرا شد سینه در عشق تو چاک — دیده از روی بتان بر دوختم

سال‌ها با عشق گشتم همسفر — تا طریق عاشقی آموختم

لاله‌ها روید پس از مرگم ز خاک — داغ‌ها در سینه بس اندوختم

چون **حیاتی** بر سر بازار عشق — بر نگاهی دین و دل بفروختم

***

مهر تو ز آیینهٔ دل زنگ زدودم — راهی به سراپردهٔ تحقیق نمودم

سلطان ازل بهر شناساییش آورد — از مملکت غیب بـه اقلیم شهودم

پیش از اثر سلسلهٔ جنبش اعیان — دل شیفتهٔ سلسلهٔ زلف[1] تو بودم

افتاد مرا تا به کف آن جام جهان‌بین — عمری به طلب بر در میخانه غنودم

ساقی قدح باده بیاور که دل از دست — بربود دگر زمزمهٔ بربط و عودم

جز پیک خیالت‌که به‌دل‌محرم‌راز است — هرگز نبود با دگری گفت و شنودم

نوری ز علی تافت به دل باز **حیاتی** — زد شعشعه ازمشرق جان مهر وجودم

***

صد خار جفا بر جگر از غصه خلیدم — یک گل ز گلستان وفـای تـو نچیدم

شادم به گلستان سر کوی تو هرچند — چون گل به‌تن از دست غمت جامه دریدم

۱ـ الف: موی

آن روز نهادم بـه خط بندگیت سـر — کز زلف تو در گوش شها حلقه کشیدم
طی کـردم اگر بادیه‌ها با تن مجروح — صد شکر که در کعبهٔ مقصود رسیدم
هـرگـز نکنـم شکوه بـه اغیـار **حیاتی** — از تیغ ستم گـر کنـد آن یار شهیدم

***

زد شعله به دل مشعلهٔ عشق تو بازم — افزود به جان شمع صفت سوز و گدازم
کـوته نکنـد پیک اجل سلسلهٔ عمـر — تا هست به کف مویی از آن زلف درازم
در کعبه گر ابروی توام قبله نباشد — در مذهب عشاق روا نیست نمازم
ای جان جهان! سرّ نهان با که توان گفت — گـر یاد تـو در دل نبود محـرم رازم
خوش آنکه به جولانگه عشق این دل پُرشور — چون گوی به چوگان سر زلف تو بازم
اطوار کـرم بین که بر این ذرهٔ مسکین — افکنـــده نظـــر پـادشـــه بنـده‌نوازم
صد شکر که در حلقهٔ توحید **حیاتی** — بنمود رهـی عاقبت آن عجـز و نیازم

***

نهـان گنجینه‌هـا در سینه دارم — به سینه بس نهان گنجینه دارم
فروزان هرشب از عکس جمالت — چراغـی در دل آیینـه دارم
به فریادم رس ای ساقی که در سر — خمـاری از مـی دوشینه دارم
چه گویم با تو کاندر مَدرس عشق — بجز حرف غمت درسی ندارم
مرا منصب بس ای مهر دل افروز — که رخسار تـو را آیینه دارم
نیارم در نظـر دیبـای شاهـی — بـه بـر گـر جامهٔ پشمینه دارم
نه امروزیست عشق من **حیاتی** — که مـن این عشـق از دیرینه دارم

***

نـام تـو گذشت بـر زبـانم — شیرین شد از آن لب و دهانم

از دل نـرود غـم تـو بیـرون بیـرون رود ار ز جسـم جانم
هـر شب ز فـراق مـاه رویت تـا مـاه فلک رسـد فغانم
هـرگـز نـروم بـه بـوستانی کـوی تـو بس است بوستانم
رفتـی تـو و بـرق اشتیاقت یـک بـاره بسوخـت استخوانم
در بـادیـهٔ غمت چـو مجنـون سـرگـشته و زار و ناتوانم
مهـری بـه سپهر دل **حیاتی** جـز نـور علی عیـان ندانم

***

گیرم اندر دل غمت پنهان کنم چـون علاج دیـدهٔ گریـان کنم
بی‌مه روی تـو هـر شب تـا سحر سرگذشت دیـده بـا طوفان کنم
عاقبت دانم که از سیل سرشک عالمی را چون دلم ویران کنم
تُرک چشمت چون‌کند میل کباب سینه و دل بهر او بریان کنم
کیمیای وصل چون افتد به چنگ عیش‌ها در بـوتـهٔ هجـران کنم
دلبرا روی دل‌افـروز تـو را کـی مقابل بـا مه تـابـان کنم
چون **حیاتی** با خیالت روزوشب عشـق بازی‌ها بـه بـزم جان کنم

***

تا به کی دل در غمت پُر خون کنم دیده را از خون دل جیحون کنم
گـر بپوسد استخوانم زیـر خاک مهر تو از سینه کی بیرون کنم
چون مه روی تو شد منظور من کی نظر بر مهر روزافزون کنم
چنـد از عشـق رخ لیلی‌وشـی عقل دوراندیش را مجنـون کنم
اشک غمّاز است و دیده پرده دَر راز دل در سینه پنهان چون کنم
عالمی از نو برآید در وجود گر بیان معنای کاف و نون کنم
چون **حیاتی** بی‌لب لعل تو چند شیشهٔ دل کاسهٔ پُـر خـون کنم

زان پیش که آیم به سراپردهٔ امکان — عشق تو مرا بود نهان در حرم جان
حسنت به ازل خواست زند دم ز تجلی — عشق آمد و بس آینه‌ها ساخت ز اعیان
پیک سحر از سلسلهٔ زلف تو آموخت — سررشتهٔ جمعیت دل‌های پریشان
در بحر بود چون کرمت لنگر کشتی — طوفان بلا گو بکَنَم خانه ز بنیان
می‌خواست نهان عشق تو درسینه **حیاتی** — نگذاشت که پنهان کندش دیدهٔ گریان

***

بس بایدم به سینه خار جفا خلیدن — بس در ریاض دیده گل از رخ تو چیدن
خوش آنکه زیر تیغت ای ماه نو نشستن — جان را فدا نمودن در خاک‌وخون طپیدن
چون مهر گِرد عالم گشتم بسی ندیدم — مهری چو ماه رویت در ذرّه پروریدن
آن راکه‌هست پیوند بازلف چون کمندت — باید ز رشتهٔ جان پیوند دل بریدن
دانی‌که چیست عشرت‌در فصل‌گل **حیاتی** — با گلرخی به گلشن جام طرب کشیدن

***

سرو قدی گلرخی غنچه دهن — صبحدم آمد به گلگشت چمن
خون فشان گردید بر اطراف باغ — جلوه‌ای فرمود بر سرو و سمن
بر میان زد سرو ذیل بندگی — شد سمن را چاک بر تن پیرهن
سنبل پُر تاب داد از چین زلف — نافهٔ مشکین به آهوی ختن
زد به روی سبزه فراش صبا — خیمه در صحن چمن از نسترن
شد به قتل بلبلان گل سرخ‌پوش — جامه نیلی کرد زین غم یاسمن
بهر ایثار قدوم گل سحاب — بی‌شمار افشاند دُرهای عدن
سر به سر این ساز و برگ خرّمی — شد مهیا بهر آن نازک بدن
منت ایزد را که اندر مدح شاه — شد **حیاتی** محفل‌آرای سخن

پریشان جعد سنبل بر گلش بین　　　دل جمعی اسیر سنبلش بین
پی تاراج جان‌ها صف کشیده　　　به دنبال آن سپاه کاکلش بین
همان نشکفته گل از مهد غنچه　　　نواخوان هرطرف صد بلبلش بین
حُدی‌ساز چمن را باز در تار　　　شده دلکش نوای زابلش بین
حیاتی را به جوش بادهٔ عشق　　　گواهی سینهٔ پُر غلغلش بین

***

لیلةالقدر است این یا موی تو　　　مطلع الفجر است این یا روی تو
شاه‌بیت مطلع دیوان حسن　　　یا دو مصراع است از ابروی تو
سرو بستان است یا شمشاد باغ　　　نخل طوبی یا قد دلجوی تو
نافهٔ چین است یا عطر گلاب　　　نکهت گل یا شمیم بوی تو
آتش طور است یا سوزنده برق　　　یا شرار آه من یا خوی تو
عنبر سارا است یا مشک تتار　　　سنبل پُر تاب یا گیسوی تو
ساغر صهباست یا سحر حلال　　　نرگس مخمور یا جادوی تو
جنت عدن است یا باغ ارم　　　کعبهٔ صاحبدلان یا کوی تو
دیگران را قبله از آب و گل است　　　قبله جان **حیاتی** روی تو

***

زهی کشور جان و دل را تو شاه　　　کمین چاکری بر درت مهر و ماه
نزد تکیه هرگز در ایوان فقر[1]　　　شهی چون تو شاه ملایک سپاه
دلت جلوه‌گاه تجلّی غیب　　　رخت منظر نور روی اله
تزلزل به دیهیم شاهان فتد　　　به جنبش در آری چو فَرّ کلاه

۱ـ الف: قدس

درآیـد ز پـا دستگاه فلک جلالت کند چون به پا دستگاه
به شهر وجود از دیار عدم نیامد شهی چون تو عالم پناه
حیاتی کنون فخر می‌زیبدت به نظم گهربار در مدح شاه

***

منه زلف شبرنگ بر روی ماه مکن تیره‌روزم ز زلف سیاه
میارا به قتل من ای شاه حُسن ز خال‌وخط و زلف و مژگان سپاه
مکش از جفا بی‌سبب تیغ کین مغلطان به‌خون جسم این بی‌گناه
مخواهم ازاین بیش سیل سرشک مکن کشتی هستیم را تباه
نگردد جفایت به من مشتبه نیاید ز اهل وفا اشتباه
پناهی دگر از کجا آورم که نبود مرا جز به کویت پناه
حیاتی شها دادخواه تو است روا نیست بیداد بر دادخواه

***

دیده‌ام آیینهٔ مولا شده سینه‌ام گنجینهٔ الأ شده
در حریم حضرت سلطان عشق جان ما را مسکن و مأوا شده
بر فراز متّکای لم‌یزل لایزالم متّکا آنجا شده
در مکان و لامکان ماییم ما لامکان دایم مکان ما شده
تا نگویی با من و ما همرهیم ما و من در عالم ما لا شده
عالم ما هست از کونین برون عالم یکتای بی‌همتا شده
چون **حیاتی** هرکه‌شد محرم به‌عشق در حریم وحدتش مأوا شده

***

مهر تو تا در دلم پیدا شده دل ز مهرت واله و شیدا شده

گـردش چشمان مست دلکشت — جـان مـا را ساغـر صهبا شده
نور رخسارت بـه دل تا دیده‌ام — دیـده‌ام از دیـدنش بینا شده
مرغ دل را از هـوای کـوی تو — آشـیان در جنّت‌المـأوا شده
تا **حیاتی** در به روی غیر بست — بر رخش از غیب درها وا شده

***

بیـا ساقی که رخ افروخت لاله — شـدش جـام طـرب لبریز ژاله
عـروس غنچه را در حجلهٔ نـاز — صبـا در عطـرسـایی[1] شـد دلاله
پریشان کـرد سنبل زلف پُرچین — شکفتش نـافـه از مشکین کلاله
بـرات خـرّمـی بـاد بهـاری — بـه گلشـن کـرد بلبل را حواله
غنیمت‌دان تو هم وقت و فروریز — شـراب ارغـوانـی در پیاله
حیاتی گر تو را در سینه ذوقی[2] است — دمی خاموش منشین ز آه و ناله

***

در حـریم سینه تـا جـا کرده‌ای — پـرده‌ها از پیش دل وا کرده‌ای
مردمان را چون تو نـور دیده‌ای — در رواق دیـده مـأوا کرده‌ای
از رخ معنی ز حسن دلفـروز — صورت اعیـان هـویـدا کرده‌ای
از لبت پیموده‌ای جـام شـراب — عاشقان را مست و شیدا کرده‌ای
حسن خود از دیدهٔ مجنون زار — در رخ لـیـلـی تماشـا کرده‌ای
زان نگاه کفـرآمیـزت مـرا — دین و ایمان هر دو یغما کرده‌ای
دیـدهٔ جـان **حیاتی** از ازل — بـر جمال خـویش بینا کرده‌ای

۱ـ ب: عطرسازی ۲ـ ب: ذوق

سنبل تر بر گل افشان کرده‌ای / خاطر جمعی پریشان کرده‌ای
از سپاه کفر زلف ای شاه حسن / هر طرف تاراج ایمان کرده‌ای
عشوه را دادی به دل‌ها سروری / غمزه را غارتگر جان کرده‌ای
با قد چون سرو و رخسار چو گل / عالمی را محو و حیران کرده‌ای
یاسمن پرورده‌ای در پیرهن / یا عبیر اندر گریبان کرده‌ای
چاک‌ها بر جامهٔ جانم چو گل / از گریبان تا به دامان کرده‌ای
چون **حیاتی** بازم از لعل لبت / تشنه کام آب حیوان کرده‌ای

***

بدیدم هرکجا زیبا و خوبی / ندیدم چون تو محبوب‌القلوبی
قدت بالنده سرو گلشن ناز / رخت تابنده ماه برج خوبی
نپرهیزم من از می در بهاران / که دارم چون تو غفارالذنوبی
مکن عیب کسان فاش ای هنرمند / چرا غافل ز ستارالعیوبی
حیاتی راچه‌حاجت‌عرض‌حاجت / به نزد چون تو علام‌الغیوبی

***

بیا ساقی بگردان ساغر می / که زد سلطان گل بر لشکر دی
نواخوان چمن بر باده‌خواران / صلای شادمانی زد پیاپی
صبا شدچون دم عیسی روان‌بخش / به‌گلشن‌کشتگان را ساخت‌پس‌حی
ز هر شاخی‌شد ازصورت هزاران / بلند آهنگ چنگ و نالهٔ نی
به جست‌وجوی مجنون باز در دشت / خرامان‌شد چوسروی‌لیلی از حی
تو مرغ گلشن قدسی در این دام / ز بهر دانه‌ای محبوس تا کی
حیاتی هرکه از لعلش فرو ماند / بـه آب زندگانی کی بَرَد پی

شد خشک لب گلستان ای ابر نوبهاری
وقت‌است اگر زرحمت برتشنگان بباری

ساقی ز لطف جامی در کام می کشان ریز
در کف شراب و ما را مخمور می‌گذاری

ای گل نهفته تا چند رخ در نقاب غنچه
زین بیش بر هزاران مپسند آه و زاری

ترسم اساس امکان بر هم خورد ز طوفان
از بس کنم به دامان سیلاب اشک جاری

ای دل مباش نالان در کویش از رقیبان
کس از چمن نچیده گل بی‌جفای خاری

درفصل گل چه داند کافغان بلبل از چیست
آن را که ازگلی نیست درسینه خار خاری

بی‌روی او **حیاتی** دانی‌دلم که چون است
چون غنچه غرق خونی‌چون‌لاله داغ داری

***

خیل غم چو درسینه صف‌کشد به‌خونخواری
نـالـه‌ام ز دل یـابـد منصب علمـداری

گرچه محمل آن مه از نظر شدم غایب
چون جرس به‌دنبالش دل‌همان‌کند زاری

می‌برد دل از دستم طره‌اش به آسانی
می‌دهد لب لعلش بـوسـه‌ای به دشواری

تُرک چشم خونریزش زان‌نگاه مردم‌کش
هر دمم زند زخمی بر دل از جفاکاری

خود نشد **حیاتی** را باری ازرخش‌حاصل
عشرتی بجز انـدوه عزّتی بجز خواری

***

آمـد از گلشن فـردوس نسیم سحری
به‌من‌آورد خوش ازکوی‌تو کحل‌البصری

دل که شد تیره ز همصحبتی بی‌بصران
از خـدا می‌طلبد صحبت صاحب نظری

چشمم ازخون جگر گرچه عقیق افشان است
جویـد از حُقهٔ مرجـان تـو درج گهری

ای که خاک از نظر پاک تو اکسیر شود
چه شود گر به من ازگوشهٔ چشمی نگری

همچو پروانه بسی‌جان مقدس بگداخت
زین تحیـر که تـو پروانـهٔ شمع دگری

طوطی طبع[1]من آندم سخنش شیرین‌شد
که شدش قسمت[2]ازآن چشمهٔ‌نوشین شکری

چون **حیاتی** دَرِ تقلید ز هـر گوشه ببند
تـا گشایند بـه روی تـو ز تحقیق دری

۱ـ ب، ج: نطق ۲ـ ب، ج: حاصل

ای فروزان مهر برج سروری وی درخشان دُرّ درج دلبری
سرو را امروز در اقلیم حسن بر تو می‌زیبد سریر سروری
مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر بر سر بازار حسنت مشتری
عشوه‌ات تاراج دل‌ها می‌کند غمزه‌ات در ملک جان غارتگری
گرچه با سوداست هرسر را سری سر سودایت نباشد سرسری
بهر صید مرغ دل از خطّ و خال چند بر رخ دام و دانه گستری
چون **حیاتی** را تویی منظور دل در نظر کی آیدش حور و پری

***

زخون دیده ودل پرورش‌دادم‌نهان جایی سمن‌بردلبری نسرین‌عذاری سرو بالایی
نه من‌تنها شدم شیدا زحسن‌آن پری‌سیما که‌داردچون من دیوانه درهرگوشه شیدایی
مگر لیلی‌وشی‌از حی‌برون‌آمدکه‌چون مجنون کشد دست جنون‌بازم عنان‌دل به صحرایی
منم‌مجنون تویی‌لیلا منم‌وامق تویی عذرا منم‌فرهاد و تو شیرین منم خالد تو سلمایی
قدم بیرون منه از خانه دلدارا که می‌بینم به هرشهر از تو آشوبی ودر هرکوچه غوغایی
تو شمع محفل حسنی ومن درعشق پروانه گرم در پر زنی آتش ندارم هیچ پروایی
حیاتی روزی آگه گشتم از حال گرفتاران که گردیدم گرفتار خم زلف چلیپایی

***

ترجیع بند

ترجیع بند

ای مظهــــر ذات کبــریـایی	زیبـد بـه تـو گـر کنی خدایی

از شــاهی عــالم است بهتــر	بــر درگـه تــو مــرا گدایی

خورشیـد به رخ نقـاب بنـدد	گـر پـرده ز روی برگشایی

خوش‌نیست بتا زکف رها کن	آیین جفـــا و بــی‌وفایی

زین بیش منه چو لاله داغم	بــر سینه ز آتش جدایی

ای نــور فــزای چشـم مردم	از دیـدهٔ مـن نهـان چرایی؟

با قد چو سرو و خد چون گل	بـاری بـه بـرم اگـر بیایی

بـرخیزم و سـر نهم بـه پایت

بنشینم و جــان کنـم فدایت

ای کـوی تـو طـرف لاله زارم	وی روی تـو نـو گل بهارم

بـاری نگذاریش چو مرهم	مجـروح مکـن دل فکارم

ز ابروی کمان و تیر مژگان	هر دم ز چه رو کنی شکارم

دل بــر نکنم ز خاک کویت	بــر بـاد رود اگـر غبارم

بس لاله ز داغ حسرت تو	رویــد پس مـرگ از مزارم

بی‌روی تو چند همچو باران	خـونابهٔ دل ز دیــده بارم

بربسته میان و رو گشاده	آری گـذر ار تـو بــر کنارم

بـرخیزم و سـر نهـم بـه پایت

بنشینـم و جـان کنـم فدایت

بـــردار ز رخ نقــاب یـارا   مگـذار بـه دل حجـاب ما را
باری چه شود به شکر شاهی   بنـوازی اگــر رهی[1] گدا را
اسرار نهان ز مهرت ای جان   در مخزن دل شد آشکارا
مهری چو تو ای مه دل افروز   کی در نظر آرد[2] این سها را
کی ثبت کنم به لوح سینه   جـــز نقش خیــال تـو نگارا
در کوی تو بار[3] چون بیابم   کانجـا نبـــود رهـی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی   در کلبـه محتشم خدا را

برخیزم و سـر نهم به پایت
بنشینـم و جــان کنـم فدایت

از دیده چو اشکم ار فکندی   دست آر دلم بـه نوشخندی
از هـــر شکنـی فکنده زلفت   بـــر گـــردن جان من کمندی
این خال به منظرت نشسته   یـا بـر مِجـمر بـود سپندی
کـی دل بکنم ز نخل قدت   گـــر ریشـه هستیم بکندی
بس چشم بدیدم و ندیدم   چون چشم خوش تو چشم‌بندی
سـوز دلـم ار رهـی بیابی   بـــر گـــریه‌ام این قدر نخندی
خواهم که نهان ز چشم اغیار   پیش رخـت ای نگار چندی

بـرخیزم و سـر نهم به پایت
بنشینـم و جــان کنـم فدایت

ای قــد خـوش تـو سرو نازم   دامـــن مکش از کف نیازم
باری چه شود ز لطف سازی   در سایـهٔ خـویش سرفرازم

۱ـ الف: تو این ۲ـ ب: آید ۳ـ ب، ج: راه

بی‌روی تو از سرشک غمّاز گـردید عیـان ز پـرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم تا قبله ز ابـرویت نسازم
از وصل تو تا نیابم اکسیر در بـوتهٔ هجـر می‌گدازم
کی کم شودم عیار چون زر گر خود بری از دهان گازم
ای آنکه ز نـاز رخ نهفتی رویـی بنمایی ار تـو بازم

برخیزم و سر نهم به پایت
بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه‌گاهی بر سوی من افکنی نگاهی
در قصـر کمال بی‌نظیری در مصـر جمال پادشاهی
آوازه حسن و صیت خوبیت بگرفته ز ماه تا به ماهی
هر دم چه کشی به قصد جانم از خال و خطت صف سپاهی
شاها چه شود ز خاک پایت بـر سـر نهیم اگر کلاهی
از حادثه‌ام چه غم که دارم در ظلّ حمـایتت پناهی
بـاری بگذار ای جفاجو تا من به رهت به عذرخواهی

برخیزم و سر نهم به پایت
بنشینم و جان کنم فدایت

در مصـر رخت مـرا نباتی فـرموده بـه لب خطت براتی
چشمت کشدم اگر به غمزه از بوسه دهـد لبت حیاتی
هم زینت کعبه‌ای حجر را هم زیـور بت بـه سومناتی
اشیا بـه وجود تو دمادم یـابنـد حیـاتی و مماتی
از قهر به قوم و لطف بر نوح طـوفان بلایی و نجاتی

گردیده جهات از تو پیدا در ذات اگرچه بی‌جهاتی
هرچند که حدّ من نباشد خواهم که مدام چون **حیاتی**

برخیزم و سر نهم به پایت
بنشینم و جان کنم فدایت

***

ترکیب بند

ترکیب بند

شاهـــد عشـق را دُر یکتا　　　بــود پنهان بـه پرده اخفا
قدرتش کرد در سرای وجود　　　از نهــانخانــهٔ عـــدم پیدا
گرم نظاره شد جمالش باز　　　در برآورد جوش و شد دریا
گشت ظاهر کف و بخاری از آن　　　شد عیان هفت ارض و هفت سما
پس ملک را ز نور هستی داد　　　سـاخت از خاک آدم و حوا
شـد هـویدا ز صـورت آدم　　　جلــــوهٔ ذات از ره اسما
تیغ لا گیـر و نفی هستی کن　　　تــا ببینـی بــه دیـدهٔ الاّ

دل آدم محل اثبات است
جلوه‌گاه تجلی ذات است

در دلم ســرّ عشـق پیـدا شد　　　گنج مخفـی روان هویدا شد
روی تـابـان مـاه کنعـانی　　　شمــع کـاشـانــهٔ زلیخا شد
دیـده و دل به عشق مجنون را　　　جلـــوه‌گاه جمـال لیلا شد
ســرِ پُــر شور وامق بــی‌دل　　　گوی چـوگان زلف عـذرا شد
در ره عشـق چشم خالـد را　　　تــوتیـا خاک پـای سلما شد
سخنـم از زلال حیـــوانش　　　روح‌بخش دم مسیحـــا شد
دیـده بستـم ز کثـرت اعیان　　　دَرِ تــوحیـد بـر دلم وا شد

شد به تسبیح وحدتم هر مو
قـایل لا الــه الا هـــو

پرده بردار از رخت یارا	خون مکن بیش از این دل ما را
به تطاول چه می‌کشی هر دم	از کفم طرّهٔ چلیپا را
از نبات لبت عطا فرما	شربتی طوطی شکرخا را
چشم مست تو ساغر صهبا	شد حریفان باده‌پیما را
دل به‌سروت چوبست‌قمری‌جان	کی کند یاد نخل طوبی را
خود بگو کی روا بود زاهد	که نبینند روی زیبا را
بگذر از کثرت و به وحدت آی	تا ببینی تو منزل ما را

که برون از سرای ناسوت است
در حرمگاه خاص لاهوت است

بحر تفرید را منم گوهر	کان تجرید را منم جوهر
نور معنی ز صورت خوبان	متجلی است دایمم به نظر
چون طلسم صفات بشکستم	شد دلم گنج ذات را مظهر
جرعه نوشم ز ساغر عرفان	نشأه بخشم به بادهٔ احمر
دیده بستم ز ظلمت امکان	دل ز نور وجود شد انور
روشنی از ضمیر تابانم	می‌کند وام خسرو خاور
ساغری دوش از شراب طهور	بر کفم داد ساقی کوثر

دل از آن باده‌ام منوّر شد
جلوه‌گاه جمال دلبر شد

حرم جان حریم جانان است	خلوت بارگاه سلطان است
عارفان را به عرصه عرفان	معرفت گوی و علم چوگان است

خال او خضر و خط بود ظلمات　　لب لعلش «چو آب»[1] حیوانست
خاطرم‌گرچه‌درغمش‌جمع است　　دلم از «زلف او»[2] پریشان است
از رخش تافت بر دلم عکسی　　دل ز عکسش چو ماه تابان است
کفر زلفش به خطهٔ اسلام　　رهزن دین هر مسلمان است
آنکه نورش ز عین پیدایی　　از نظرهای خلق پنهان است

باشدم در حریم دل حاضر
دیدهٔ جان به طلعتش ناظر

ای ز تو دیده مطلع انوار　　وی ز تو سینه مخزن اسرار
نور رویت به دل تجلّی کرد　　دل برآمد ز ظلمت زنگار
کافر عشقم و بتا باشد　　تار زلفت به گردنم زنّار
زیبدت گر زنی به ملک وجود　　طبل للّه واحد القهار
کی کنم عیب گفته منصور　　گر ز کین زاهدم زند بر دار
جنّت زاهدان گل و گلشن　　جنّت عاشقان بود دیدار
تا مرا در جهان حیاتی است　　چون **حیاتی** همی کنم تکرار

که جز او در سرای غیب و شهود
نبود هیچ شاهد و مشهود

دوش وقت سحر به میخانه　　ساقیم داد یک دو پیمانه
شد ز پیمانهٔ نخستینم　　عقل مخمور مست و دیوانه
دویمین جرعه‌ام به‌مستی ساخت　　هوشیار حضور و فرزانه
نرگس مست می پرستش کرد　　سرخوشم زان نگاه مستانه

۱ـ الف: زلال　۲ـ الف: طرّه‌اش

همچو زلفش دلـم پریشان شـد		بسکه «بر گیسوان زد او»[1] شانه
دیدهٔ جان به خلوت دل گشت		جلـــوه‌گـاه جمـــال جـانـانه
چون **حیاتی** به مصطب توحید		تــا حیـــاتم رســد بــه پیمانه

می‌کشـــم بـــادهٔ روان‌پـــرور
هـر دم از دست سـاقی کـوثر

***

۱ـ ب، ج: گیسویش بزد

مخمس

مخمس

ای روی تو ماه آسمانم وی قد تو سرو بوستانم
تلخ است اگرچه کام جانم نام تو گذشت بر زبانم
شیرین شد از آن لب و دهانم

چون غنچه دلم که هست پُرخون پیدا بود از سرشک گلگون
هرگز ز جفا و جور گردون از دل نرود غم تو بیرون
بیرون رود ار ز جسم جانم

ای نافهٔ چین نثار مویت وی مشک ختن فدای بویت
هرچند که ساکنم به کویت هر شب ز فراق ماه رویت
تا ماه فلک رسد فغانم

تا هست مرا به جسم جانی وز صورت هستیم نشانی
از کوی تو ای نگار جانی هرگز نروم به بوستانی
کوی تو بس است بوستانم

ای طاق ز ابروان طاقت پیوسته مرا قرار و طاقت
دانی چه کشیدم از فراقت رفتی تو و برق اشتیاقت
یک باره بسوخت آشیانم

ای لیلی حی خیل مفتون بخرام دمی ز خیمه بیرون
بنگر که چه سان غریب و محزون در بادیهٔ غمت چو مجنون
سرگشته و زار و ناتوانم

خوبان که ز خط حسن ذاتی دادنـد[1] بـه هـر دلـی براتی

گفتـی بــه رخ کـدام مـاتـی مهــری بـه سپهــر دل **حیاتی**

جز نــورعلی عیــان نـدانم

***

۱ـ الف: دارند

مثنوی

مثنوی

نسیما مهربانا گر توانی　　گذر کن طرف بستانی که دانی
بگو از من به آن سرو سرافراز　　بهار گلشن محبوبی و ناز
که ای یاد تو نقش سینهٔ من　　چراغ خلوت آیینهٔ من
خوشا روزی که طرف گلشن راز　　گلت را بلبلی بودم نوا ساز
در محفل به روی غیر بسته　　مثال سایه پهلویت نشسته
لبان شکّرینت می‌مکیدم　　شراب زندگانی می‌چشیدم
ز جام وصل تو مستانه بودم　　به دور شمع تو پروانه بودم
کشیده حلقهٔ زلف تو در گوش　　گرفته همچو جان تنگت در آغوش
نگاهم از می دیدار سرمست　　ز جام جلوه‌ات می‌رفتم از دست
دلم از عکس رویت منجلی بود　　تجلّی‌گاه انوار جلی بود
لبالب از می وصلت ایاغم　　منوّر از مه رویت چراغم
به‌دل می‌زد تجلاّی رُخت جوش　　دلم می‌زد به موج لاله آغوش
کنون از دوریت دل غرق خون است　　گل باغم سرشک لاله‌گون است
شب محنت بود صبح فراغم　　سیه‌بختی شده دود چراغم
نشینم چند چون آشفته حالان　　به کُنج بی‌کسی گریان و نالان
نباشد دیگرم طاق فراقت　　رسیده بر لبم جان ز اشتیاقت
بیا ای شمع خلوتخانهٔ دل　　منوّر کن شبی کاشانهٔ دل

بیا تا جان و دل سازم فدایت نمایم کُحل بینش خاک پایت
بیا جانا ز لعل روح‌افزای **حیاتی** را حیاتی تازه بخشای[1]

***

۱ـ ب: حیاتی را حیات تازه فرما

ساقی‌نامه

ساقی‌نامه

ایا طایـر قـدس عـرش آشیان / مجـو دانـه از دام این خاکدان
ملولی بـه کُنج قفس تا به کی / ز دل برنیاری نفس تا به کی
قفس بشکن و بال و پَر باز کن / بـه گلگشت گلـزار پرواز کن
برآور ز دل همچو بربط خروش / که آمد خُم مستی گُل به جوش
ز خلوت خـرامید بـر طرف باغ / به کف همچو مستان گرفته ایاغ
صـراحی بیـاورد غنچه بـرش / فرو ریخت می ژاله در ساغرش
کند تا نشیمن به صحن چمن / صبا خیمه افراخت[1] از نسترن
شد از هر طرف چون قد دلبران / به بستان خرامنده سروی[2] روان
بگستـرد فـراش باد[3] بهار / ز هـر سو بساط مُرصع نگار
به سحر و فسون نرگس فتنه‌ساز / برآورد سر از شکر خواب ناز
ز دست صبـا سنبـل تابـدار / بـزد شانـه بـر طُـرّهٔ مُشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن / به آهوی چین نافه‌بخش ختن
عـروسان گلشـن همه سبـزپوش / ز جـام زمـرد همه[4] جرعه‌نوش

۱ـ الف: افراشت ۲ـ ب: سرو ۳ـ ب: ابر ۴ـ الف، ج: شده

به رفتار هریک چو کبک دری / به رخسار فرخنده رشک پری
همه از تبسم بـه غنج و دلال / طربشان رسیده به حد کمال
وزد بس بـه گلـزار باد بهشت / شده خاک گلزار عنبر سرشت
چمن از نشاط و طرب عیش‌خیز / شدش نکهت از بوی گل عطربیز
نـواسنج گلشن طـرب‌ساز شـد / به صوت حُدی نغمه پرداز شد
مغنی تو هم بیش ساکت مباش / خروشی بـرآر از دل پُـر خراش
نشینـی بـه کُنج الـم تـا بـه کی / نشانی به دل نخل[1] غم تا به کی
به گلشن خرام و بر آی از اِلَم / بکَن از دلت ریشهٔ نخلِ غم
بـده گوشمالی بـه گوش رباب / ز مضراب عیشش بکن کامیاب
بزن بر رگ از ناخنش زخمه‌ای / بـرآر از دل پرده‌اش نغمه‌ای
نخستین درآمد کن آهنگ راست / که جز شیوهٔ راستی نارواست[2]
مغنـی مکـن طاقتـم بیش طاق / اسیـر مخـالف مشـو در عراق
بگردان ره و گوشه‌ای ساز کن / نـوا در نشابـورک[3] آغـاز کن
مغنـی مشـو پایبنـد حصـار / سـری از گـریبـان زابل برآر
تو راگر بکار عمل دلخوش است / مرا در عشیران نوا دلکش است
مغنـی نشینـی بـه نیـریز چند / دلم سازی از زخمه خونریز چند

۱ـ الف: تخم ۲ـ ب: ناسزاست

۳ـ الف و ب: نشابور (نشابور و نیشابورک از مقام‌های موسیقی است، فرهنگ نفیسی).

دمی هم به ماهور شو یاورم ز تصنیف هندی به رقص آورم
مغنی نگفتی که ساقی کجاست نهان از حریفان جمالش چراست
بگو با وی از من ز روی ادب قدم رنجه فرما به بزم طرب
که آمد بهاران و بگذشت دی کنون به بساغر بریزیم می
بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز که آبش بود آتش کینه‌سوز
به من ده که سوزم ز دل کینه را صفایی ز نورش دهم سینه را
بیا ساقی آن لعل یاقوت رنگ که بستاند آبش ز یاقوت رنگ
به من ده که قوت روان من است به جان قوّت بازوان من است
بیا ساقی آن می که در جام جم عیان سازد اسرار هر بیش و کم
به من ده که بدهد فروغش رهی ز بیش و کم عالمم آگهی
بیا ساقی آن جام عشرت‌فزا که هست از دل می کشان غمزدا
به من ده که بزداید از دل غمم فزاید به جان عشرتی هر دمم
بیا ساقی آن ساغر دلفروز که عکسش چراغیست محفل فروز
به من ده که روشن کند محفلم تجلی‌گه نور سازد دلم
بیا ساقی آن مست مستور بکر که در جلوه آرد عروسان فکر
بده تا گشایم پس از آب و تاب ز روی عروسان فکرت نقاب
به مدح شهنشاه اقلیم فقر که او را سزد تخت و دیهیم فقر

نمـایم ز الفاظ گـوهــــرفشان   بـه طـرز غـزل چند بیتی بیان[۱]

***

۱ـ در نسخه اصل غزل به مطلع: «زهی کشور جان و دل را تو شاه» دنبال این ابیات آمده است.

رباعی

رباعی

زین بیش بـه خاطـر رقیبـان یـارا — در خون مکش از خنجر مژگان[1] ما را
افتاده زبس به کویت ای‌جان سرودست — جـایی نبـود که مـن گـذارم پا را

***

لعل تـو حیـات جاودانیست مـرا — سـرچشمه آب زنـدگـانیست مرا
مهر رخت ای ماه به ویرانهٔ دل — پیـدا و نهـان گنج نهـانیست مرا

***

برداشت ز رخ ساقی گلچهره نقاب — بگرفت به کف مطرب خوش لهجه رباب
این برد دلم ز دست از زمزمه‌ای — آن داد ز یاقوت لبش لعل مذاب

***

ای برده گرو دهانت از آب حیات — بشکسته لب چو قند تو قدر نبات
این صبح بناگوش تو اندرشب[2] زلف — نوریست که گردیده عیان در ظلمات

***

دل شد هدف ناوک هجران الغوث — جان سوختم از آتش حرمان الغوث
آراست سپاه کفر زلف آن شه حُسن[3] — بنمود مـرا غـارت ایمان الغوث

***

ای حُسن تو بگرفته زخوبان همه باج — یاقوت به لعل لب تو داده خراج
بر فرق شهان ذرّه‌ای از خاک درت[4] — چون مهرفروزان‌شده‌رخشان دُر تاج

۱ـ الف، ب: هجران ۲ـ الف: خم ۳ـ الف: دین ۴ـ ب، ج: رهت

نه از گل و گلـزار نشان مـی‌ماند نـــه آه و فغـــان بلبلان می‌ماند
رنگ گل و لحن بلبل امــروز بـود فرداست که نه این و نه آن می‌ماند

***

درصحن چمن کنون که از فیض بهار بشکفته گلی ز هر طرف چون رخ یار
قمری به‌فلک فکنده خوش زمزمه‌ای ناهید به رقص آمده از صوت هزار

***

آمد بـه نـوا بلبل خـوش بلبله باز وز برگ طرب‌شد به‌چمن زمزمه ساز
از بهـر نـوازشش عـروس غنچه گردید روان جلوه‌گر از حجلهٔ ناز

***

آید به لب از تلخی هجرم چو نفس دارم نفسی شهد وصال تو هوس
فریاد منت به گوش خواهی نرسد بـرخیـز و بیـا دمـی بـه فریادم رس

***

آید بـه لبم در دم مُـردن چـو نفس دارم نفسی دیـدن روی تو هوس
ای دوست بیـا در نفس بـازپسیـن از بهـر خـدا دمی بـه فـریادم رس

***

یاقـوت لبت لعل بـدخشان باشـد یا چشمه خورشید درخشان باشد
بی‌ماهِ دُرافشان تو هر شب چو نجوم تـا صبح مـرا دیـده دُرافشان باشد

***

از بهـر دل رقیب ای کافـرکیش درخون مکش ازتیغ جفایم زین بیش
بـاری ز کـرم گـذاری آور به سـرم دستی بنه از مرحمتم بـر دل ریش

آن راکه به‌دل هست ز مهرت اخلاص هرگز نشود ز قید اخلاص خلاص
صد ره اگرش به‌خاک و خون غلطانی باری نکند از تو تمنای قصاص

***

ای با رخ تو مرا ز گلزار فراغ چون لاله دلم بی‌گل رخسار تو داغ
تا لعل تو ساقی شده در محفل ما مه شمع ونجوم نقل ومهر است ایاغ[1]

***

بی‌روی تو ای ماه‌وش مهر گسل تا کی بارم[2] ز دیده خونابهٔ دل
شد سرخی اشک و زردی رنگ مرا در عشق تو بر صفحهٔ رخسار سجل

***

تاکی ز غمت جامه چو گُل چاک زنم بر سینه ز داغت خس و خاشاک زنم
در کوی تو گر دمی نشینم ز شرف برخیزم و پا بر سر افلاک زنم

***

ای گشته منوّر ز رخت محفل من پروانهٔ شمع قامت تو دل من
شیرین دهنا سرشته با ناب لبت استاد ازل به دست قدرت گِل من

***

یاقوت کجا و لعل جان‌پرور تو سنبل ز کجا و زلف چون عنبر تو
گفتی که دلت کجا بگیرد آرام ای جان جهان در بر تو در بر تو

***

ای راست قبای شاهی اندر بر تو زیبنده کلاه خسروی بر سر تو
خورشید که تابان به جهان است بود چون ذرّه هوادار مه انور تو

۱ـ الف: چراغ ۲ـ الف: ریزم

ای لعل لبت بـــرده ز یـاقـوت گـــرو   ازخرمن حسنت مه‌وخورشید دو جو
گــردون هـدف ناوک آه مـن شـــد   قـربان کمان ابـــروی تـو مه نو

***

ای حســن تـــو مظهـر تجلّـی الـه   یک ذرّه ز پرتو جمالت خور و ماه
کُشتـــی ز نگاهـــی و حیـــاتم دادی   لاحــــول و لاقــــوة الا باللّه

***

سنبل ز صبا بر گلت افشان کردی   جمعیت خاطــرم پـریشان کردی
زابروی کمان، دلم کشیدی در خون   جانــم هـدف نـاوک مـژگان کردی

***